ديوان أبو الوفا

مع بعض مكاتيب مباركة

ابیات و غزلیات صحبی بزیره مملو بحقیقت حضرت مجذوب سبحانی و واقف اسرار نهانی شیخ عبد الرحمن العثمانی متخلص بجونا رضی الله عنه

- ۱ -

بسم الله الرحمن الرحیم

× از آن شد جعد گیسوت کمند گردن دلها | بر آن میده تا دلها ز بیم دلبند نیز لبها

سزای مصلحت بینان نبود این آتش عشقت | زدند این قرعه چون لیست ازل بر نام غافلها

ز بیم موج گرداب و شب تاریک عاشق را | چه باک از پرتو روت برافروزد شب ساحلها

شگفت از کارهای محنت دارم چرا امشب | لب از عشق بازی کرده گرم آتش محفلها

فرو رفتیم در دریای ناپیدا کرانی ما | کسی کز غرقه شد دردی نه لذت میرسد حاصلها

عجب در من بزید عشق عاشق از چه رو گفت | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

دو نه حافظ صفای می شده است و باز میگوید

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

برد چشم سیه مست آن غزال مرا | می برد و دم مستی پی اهل عرفان مرا

اسیر ماهی گرچه در بحر سکوتم غرق لیک | طوطی آسا نام جانان می کند گویا مرا

بخش ازین من ناصحا هم طرز و طوری داشتم | هیچ بالله نیست ادراک این سخن زیرا مرا

در بیابان جنون با اهل خم هوش الفتی است | زانکه بری بر باغ آید از این صحرا مرا

نغمان بهر خدا از رزی ای بی صبر کن

چون دنیا باشد بهر تنگ الفتی تنها مرا

× در غزل طرز خوش اهل دلی لذت مرا | قصه آباد و شیرین بهر می لذت مرا

طره ۱/۵

طره را دیدم پریشان بر بناگوشش کجا — بعد از این پریشان و شیرین یاد می آید مرا
برگ گل در گلستان بینم دلم خون میشود — کان حنای پای رنگین یاد می آید مرا
در شب یلدای هجران چون پریشان میشوم — پیچ و تاب زلف پرچین یاد می آید مرا
جلوهٔ سرو خرامان را چون بینم در چمن — آن خرام و ناز و تمکین یاد می آید مرا
چون صراحی را بگیرم در بزم میکشان — گردن صاف بلورین یاد می آید مرا

گریهٔ چشم دنیا را در فراق روی یار
چون بینم ماه و پروین یاد می آید مرا

نسبت خود را به پابوسش نمی دانیم ما — همچو گیسویش ز سر تا پا پریشانیم ما
یا چو انگشتان سینه بر غارتش یغما زده — هر کجا جامع مال کفر در ایمانیم ما
ابر دست آن بر رخ زیبا با تیر و قوس قزح — بار شمشیر تقدیر است حیرانیم ما
نیست ما را الفتی با سیر صحرای بهشت — بد این شهر غزالان خانه بردانیم ما
حیرتی دارم ز ترک این قرارهای دیدگان — زرچه پیچ شد نگر تنور طوفانیم ما
روز اول آتش عشقش بجان ما فتاد — تا ابد زان آتش جان سوز سوزانیم ما
شورش غوغای طفلان پیش و پس تاش علامت
چون رها از دولت عشق تو سلطانیم ما

اشکبارم بیقرارم هر کجا یابی مرا — گشت بی تابی انیس تو بی خوابی مرا
بی ثباتم در کنار لیسش دریازده — گر لب از لطف سجای دایه بی تابی مرا
یوسف مصری ز نامم نی عجب نبود اگر — در چه هجران فگند این چرخ دولابی مرا

خون زبانم بر لب آمد در سخن گفتن ز دل — شد مصور شکل آن لبهای عنابی مرا

تا ز پرورد اشکم و دردم ببین گرفتارش — رنگ شده بستر و بالین سنجابی مرا —

گرچه گرد در بدر سودای عشقت کم است — چون گدائی هرزه رائی شرح هرجائی مرا

چون وفا از دولت خواری مرا خوش عزت است
گنج گلخن تخت مسند ایوان و وتابی مرا

کرد رسوا شور اشک چشم خون پالا مرا — برد چون خاشاک از جا سیل این دریا مرا

جزو جزوم را جدا یا نیست دیگر نسبتی — همچو نی آواز آید ز هر اعضا مرا

همچو زلف سنبلت با این جمعیت گرفت — در شب هجران پریشانی ز سرتا پا مرا

از گل زخم های شوریده چندان خون چکید — گلستانی گشت خرم دامن صحرا مرا

جدا یا نیست ما را
در نسخه دیگر

وحشت از شهرم وفا از شور طفلان نیست لیک
بی سکونم سر بصحرا داده این سودا مرا

× کلیم است چرا افگندی عصای خوی نبی را — فزودن عصا یکسر جمال آشنائی را

پس از چندین وفا این بیوفائی کی روا باشد — یقین دانم نپسندد خدا این بی‌روائی را

چو دانستی ندارم طاقت غمهای شب تا ان — خیالی در رگ جان بالا دلی را

مرا در فراق دست کز هر تلخ تلخم — که بخوارت کرده شیرین تلخی روز جدائی را

دلا رسم وفا با بیوفایان تا کی رعنائیش — بیاموز که هم روزی ببخشد طرز بیوفائی را

کرد رسوا شور اشک چشم خون پالا مرا — برد چون خاشاک از جا سیل این دریا مرا

جزو جزوم را جدا یا نیست دیگر نسبتی — همچو نی آواز آید ز هر اعضا مرا —

حسن

×

حسن روی خوبت ای قندان تا کرده سودایی مرا
تا هوای آن خط سنبل کرده دریایی مرا

بی سکون از عشق این شیرین غزالان گشته‌ام
همچو خط بیقراری کرده صحرایی مرا

آنچنان با بیقراری خاطرم الفت گرفت
تا شکیبم وحشت افزاید شکیبایی مرا

من بصحرا آشنا با شهر از آن بیگانه‌ام
حسن لیلی همتت شیرین کرده شیدایی مرا

ره نوردو کوچه گردم دربدر از بوی تو
چون دو نخرش منشیه نام هرجایی مرا

الحمد لمبدع البدایع — والشکر لخالق الصنایع — در روز [illegible] صباح جمعه — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — در روز [illegible]
[illegible] — [illegible] — در دارالخلافه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دارا — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — تاریخ [illegible] — [illegible]
[illegible] — الفصیح [illegible] — [illegible] — [illegible]

همه طرز نگاه ناز بیناییم ما
هر دم از [illegible] [illegible] [illegible] ما
بسته [illegible] [illegible] ما
[illegible] [illegible] [illegible] ما
[illegible] [illegible] [illegible] ما
[illegible] [illegible] [illegible] ما

هر شب از سوز تب و تاب فراقت همچنان
شمع وش تا صبحدم سوزان و گریانیم ما

× نمیدانم چه افتاد این دل شوریده ما را | جنون او نقادت می‌نداند شهر و صحرا را

بسی محنت کشید این دل ز عشق چهره رنگینش | کنم روزی فدا اش طلعت خورشید سیما را

اگر یک ره بدست آید کمند زلف مشکین تو | روا باشد ببخشد حسن یوسف آن عشق زلیخا را

ببخشد مرده صد ساله را جان زیر لب لعلت | چه حاجت است این ها موری جان بخش نام مسیحا را

وفا

وفا از پرتو آن روی زیبای آتشین باشد

چو چون شعله عریق سوختن آسوده‌تر ما را

سن × ای ز حسن جلوه است آینه‌ها را جلد جلد | چهره ات زاب لطافت میزند سرح صفا

شعله حشمت بگلها آتش حجت زند | سرمه حیرت کشد حالت بچشم دلربا

تا نهال سرو چشم اندام او بالد کشد | خنده‌ها ریزد به ذوق چشمه آب بقا

لعل جان بخشش به زیرش تبسم میزند | در دل ما بینوایان می‌کشد باید بلد

بسوی خندان دیده اسپه داری پیکرش زرد | پای ترسیدی به خون اشک ما بند نظر

درد ما هجرش را کجا تدبیر درمان کند | بعد ازین دست آسید ما و دامان دلربا

چهای شب کم هر یک از دیده ما بالد وفا

زاب رتاب چهره چون آفتاب بود الهیا

× اسیر حلقه زنجیر کوی و قسمتم امشب | عزیز گشت دار هلاک مصر غم تم امشب

بکی و مهی غمش هر لحظه سودی دیگر دارد | غرامت خوردن حسن متاع القسم امشب

بیا دل لطف روی و غنچه تنگ دهان او | گذشته در کمر در گل ز اشک حسرتم امشب

(ادامه)

چو آید در خیال ایام وصلی از دل محرومی   بجز دریا نباشد نگاه چشم ترم امشب
ز دست آن زلیخای فلک چون ماه کنعانی
روا من هم گریبان چاک دست تهمتم امشب

فلک بنهاد بازم تازه داغی بر جگر امشب   دهم ما را که فغان و آه و داد بی اثر امشب
ز جان سیرم بدرد هجر یار تشنه در کمم   عجب یکدم ز غفلت دیده برازین در بر امشب
چنان از هجر جرس وش ناله جانسوز می آید   مگر گردیده است دلبر باز آهنگ سفر امشب
بر قو بزم با آه و فغان بی اثر باشد   بجای مجمر عود است چون دل پر شرر امشب
بغرداده بیانان بزرگی را بوعده وصلش
ولیکن از طالع بد نمی خواهد شدن سحر امشب

ای شهسوار حسن جهان و جان فدای تست   آفاق جمله زیر سم بارپای تست
تیزی سر عنان سمندت کشیده دار   آهسته رو هزار ره اندر قفای تست
یک جلوه نمودی و دل بردیم یا ناز   بخرام نیز جان عزیزم برای تست
دل مرغ پر شکسته سودای عشق تو   جان صید پای بسته مهر و وفای تست
عشق تو باد جوهر من اندر ساز گار   گر در ازل سرشته آب و هوای تست
جانا دفا رزاه وفا ۹ تر خاک شد
ما هنوز در طلب یک لقای تست

زدست غصه چگویم بحال حالی نیست   مثال مردم چشمم نشسته در آب است
نبود طالب لیلی بجز که مجنون نی   ترا که بسته بهر تا رصد چو مجنون است
چو تیر عشق تر جا کرده است در جگرم   عجب مدار اگر اشکم اگر جگرگون است
ز پرسش محتسب از حالت نی و بگذار   خمار سن ز ز تا پیر خمر گلگون است
اشتیاق

ز اشتیاق تو خون دلم ز دیده رود — ز غم سرود آن می زنم که افزون است
بهیچ رام نگردد دل رمیده من — برو بکار خود ای واعظ این چه افسون است
نزن ز روی غلط طعنه بر وفا را هم — چو عندلیب ناله‌های زار نغمت زیر دل است

ز فراق تو چنان دیده ما زار گریست — که دل سنگ بحال من هم زار گریست
اشک سرخ شفق از دامن گردون بچکید — بر سیه روزی من بسکه شب تار گریست
شب هجران تو ام مرگ به بالین آمد — تا سحر بر سر من خسته بیمار گریست
بر سر مزرع بختم چو گذر کرد سحاب — خشک لب دید دلش خون شد و بسیار گریست
عقد دندان تو در خاطر زارم بگذشت — دیده من همه شب گوهر شهوار گریست
تیر مژگان ترا دید چو ما زار نمود — زخم خمیازه زد و بر خنده سوفار گریست

نقطه نظر محبت بوفا معمور است
زانکه نیست بهر گوشه‌ای دگر بار گریست

ابروی تو محراب دل اهل نیاز است — پیشانی‌ات ای مهر جبین مهر نماز است
عشاق ز سر تو دادند بجان گداز سوز — جان را آتش هجران تو در سوز و گداز است
چون خار بجز شعله خود بار ندارم — این آتش اثر گرمی آن عشوه و ناز است
در ملک وفا والی درد و الم من — اندوه و غم و غصه مرا محرم راز است
آشفته و سودا زده در شهر بسامان — القصه که کار من دیوانه بساز است
پرسیدم از آشفتگی زلفش و گفتا — کوتاه کن این قصه که سر رشته دراز است

دنار

فریاد رسید لوتان رستم زمانست
زین طول شکایت غرضم عرض نیاز است

تا گل روی ترا دیدم به بازار آمده است
هر که در عالم بچشم نقش دیوار آمده است

تا سحر از بیم چشم فتنه جوی رهزنت
در دو چشم کاروان خواب بیدار آمده است

هیچ نقاشی چنین صورت نبسته بر خیال
مگر مانی هم در این سودا چو پرگار آمده است

کاش دیگر در چمن میدیدم آن گلپیرهن
تا شدی حل عقدهٔ مشکل که در کار آمده است

حوریست آن یا فرشته یا بشر یا خود پری
کی چنین در عالم اظهار دیدار آمده است

در لطافت شیوهٔ حور و ملک دارد ولی
طبع دلخویش بدو صد شیوه پرکار آمده است

ناله و فریاد و فغان وفا پیوسته نیست
تشنه بهر بلای جان پدیدار آمده است

تا بیاد آن لب یاقوت تو خندان شده است
حالت سینه صد چاک نمایان شده است

جمع کرده حریفان بتماشا کامشب
کوی ما از شرر آه چراغان شده است

تا دلم بستهٔ آن گیسوی مشک افشان شد
چمن سینه لگدکوب غزالان شده است

زآتش سینه شد گلخن ما گلشن راز
شکر لله که شب هجر چراغان شده است

تیره ایام چنانست وفا در غم عشق
همچو زلف تو سراپای پریشان شده است

(سامع ایرانی)

× بازم امشب ای حریفان شور دیگر در سر است ∴ در دماغم بوی عود آید مگر در مجمر است

در سرم سودای آن قامت قیامت می‌کند ∴ در دماغم اینچنین سودا و شور محشر است

ای که در دهی ز عنبر از خط ریحان بیان ∴ سنبل زلفش پریشان بر رخ چون آذر است

گوشوارش عقد پروین در بناگوش شفق ∴ ای عجب در روز روشن کی درخشان اختر است

چیست تدبیر ای رفیقان یار با پروای من ∴ شمع هر جمع و دلی پروانه بی‌تاب در بر است

فارغ از ما همواره در گلزار و بلبل بر کنار ∴ این عجب‌تر دیدهٔ امید عاشق بر در است

کارهای بار گوشت ای وفا اندر جهان
بیش در کم عیش در غم نوش در سم مضمر است

× با حریفان سخن خوش ز هجران میرفت ∴ اشک خون از مژه چون جوی ز دامان میرفت

رفت از آن نوگل خندان به شبستان سخنی ∴ اشکم از دیده گریان چو بهاران میرفت

جمعی آشفته بدیدم که میان سخنی ∴ از سر زلف خم اندر خم جانان میرفت

شام گیسوی ترا دید مگر باد صبا ∴ که سحر بیخبر از خویش و پریشان میرفت

سخت جانی تو و نه در دم جانسوز وداع
چون بماندی عجبا کز تو برون جان میرفت

× عمریست که دل را سر زلف تو مقام است ∴ دیریست که بیند چنین بسته دام است

پیوسته گلش نبود در چمن دهر ∴ جان پرور جانانه ز لعل تو حرام است

(صد بیت)

مهی دست ز دل اهل جنون باز ندارد | دیوانه ز ناکامی خود طرفه بکام است
بی شربت وصل تو چه زندگی ارزد | بازای که کار من بیمار تمام است

پابست وفا نیست مهی غمزده جانا
از دانه خال تو در افتاده بدام است

خیز تا فریاد و آه و ناله را تاثیر نیست | آه کآب دیده ما چندان دلگیر نیست
نه همین مهی مبتلا گشته است در دام بلا | کیست کو پابست آن گیسوی چون زنجیر نیست
درخور درد مهی نبود تو آن شفا | چون علم زد شعله دیگر قابل تدبیر نیست
مهلتی ای باغبان کآمد بهار رنگ گل رسید | کشتن ما بلبلان آفت از تاخیر نیست

ای که می پرسید از بی تابی ما چون وفا
حالتی داریم جانا در خور تقریر نیست

دیده سوی غیر رو مهی بستن بگشودن خطاست | جز خیالش ره بدل دادن کمال ابتلاست
از بهاری ریاض جان باگاهی شود | بار و برگ باغ مهی بستان یار ماسوی است
درس وحشت را ز هستی میدهد وضع حباب | ساز اسباب بقا را غوطه در بحر فناست
بیخودی از عالم اندر بزم وصلت میدهد | گاه از تحریر نقش پیک وصال کهرباست
سوی حق در خاکساری می توان ره یافتن | نیستی در شهر ما کعبه لقد مدعاست

بدربان کسی جان صحبت اهل دلست   دگر بلعل می بحر آستی برابحاکی بهداست

چو پاک دل اراشته نرم رفو متوال نمود   مراهم داغ دنا سر فوق چوب بوالهوسانست

جانانه جان بی جمال تست دلجوی او

رستن چون گاه ناله کوه اندوه بلندست

× بازم دل سودازده اندر پی جانانست   آتشکده سینه زتو شعله زبانانست

دربادیه هجر تو همواره جرس وش   درهای و هو شبی ناله دل زار و فغانانست

ره سوی غمت دار تمنای وصالت   شوری که زشور دل ای ترک زبانانست

تا کی رسدم پیک تو ازسوزش مژگان   پیوسته نگه ریخته بر ره نگرانانست

ضعف از غم د آمدم فراق تو بحدیست

پیوسته دل افسرده زنا از غمانانست

۸ بازم از نو ای حریفان شور دیگر در سر است   سینه ام گوئی زسوز آتش صد مجمر است

از خیال ابروی همچون هلال و مشعم   دامن و جیبم زاشک دیدگان سیر احمر است

اشک بر یاد خیال یار بارم روز و شب   اشک پندارند مردم لیک لعل و گوهر است

بر گلستان صف باد صبا چو بگذرد   از قدومش کوه و صحرا پر زمشک اذفر است

نکهت آسه و فای دوست در باغ آمد   گرچه خوش قامت لیکن از نهال بی بر است

نیست موزون نسبت قدش بشمشاد چمن   آری آری سرو ناز باغ جان سیمین بر است

(حیرت دارا)

نیست ما را بحر لیفان میل با سرو چمن — عاشقانرا نزهت جمال دلبر است

طره سنبل پریشان از گلستان از صبا — در هم و پیچیده همچون پیچ و تاب خاطر است

آنکه دارد همی زیبی ز عندلیب با بهر — سنبل زلفش پریشان بر رخ چین اذر است

بانگ قمری ناله بلبل تو گویی در چمن — نعره دلیرانه گان کوی شیخ اکبر است

شیخ عثمان کوه تمکین محرم اسرار حق — آنکه گردون ولایت را چو مهر انور است

دم بدم گر بر کند گر قصر کمالش می رسد — زانکه اول پایه اش از کاخ کیوان برتر است

شاه اورنگ بقا قیوم عالم آنکه او — خاندان خواجه نقشبند را زیور است

ماه برج مکرمت خورشید اوج معرفت — وارث عثمان عفان نایب پیغمبر است

جامع علم لدنی ناصر احکام دین — شیخ جمیع اهل ملت زاهد و رهبر است

شیعه و سنی بعهدش متفق با یکدگر — جمله سگ بند عثمان را شرف بر حیدر است

گر بملک خلک روان مسلک بو الوفا — خارد ملکش ز شهر خان و تخت قیصر است

بنگشت زان شهنشاه تو در ملک وجود — چون قضا هر تو فرمان و قدر را مسطر است

شهریارا کشور عدل تو این تمکین زار — رانده نشه ای خدا داد از ظلم نفس کافر است

بنده چون من ز لطف شهریار حالا گر — گر ز بیداد و ستم پایه بگاتی در خور است

تا ز خورشید عطای بخش بود روی جهان — تا ز ابر کرمت صحن چمن سبز و تر است

تا ز خورشید دلت داد بنورت ندرار

این رعنا آسایش اهل جهان را مصدر است

× زان روز که شور تو ام اندر سر افتاد — هوش و خرد و صبر و توانم ز سر افتاد

چون باد صبا بوی ز زلفان تو مشکین — آذر بدل خون جگران هر در افتاد

تا همچو نهال خط و خال تو بپرورم — عقلی و دل و دینم بغمت [illegible] افتاد

چون آن چشم سیاه و لب میگون تو دیدم — خوبان جهان تیر نگه از نظر افتاد

حور و پری این شیوه ندارند هر آن — این قد و قامت بنام بشر افتاد

سرو سهی از رشک قدت پا بدر رفت — از خشکی آن روی که در قمر افتاد

رعنا دارد جان سوز دارد

جان چون ز کوی تو ز سگ افتاد

× دل زار شده از یار خود رنجیده — چو طفل تو رو تا از جنگ روز بار بستاند

ابر شور غریب از خط گلگون تو بیچاره ام — پرستاران نمی رنجند اگر بیمار بستاند

مسیح از ناله زار من در دل [illegible] — از شور تو دلم چون کبک در کهسار بستاند

ز شور آن لب شیرین عجب نبود اگر جانم — چو جان کوهکن در بیستون نی وار بستاند

نه دیوانه نه رنجورم ولی از ناله معذورم — هر جا بسیچون جرس از شوق [illegible] بستاند

نفس چون بسته ام از ضعف صد جا بسته دل — ز حرف شوق تست از هر دمی صد بار بستاند

رعنا ز کلبه احزان مثال پیر کنعانی — بهر یوسف گم گشته زار می نالد

(دلم)

دلم بجز تو کسی در جهان نمی‌خواهد — چه جای ملک جهان نقد جان نمی‌خواهد

ببرق عشق دلی داده‌ام چو باران — بفرق بار کش از تیر امان نمی‌خواهد

چو چرد دیدهٔ عاشق ز جرح نگذرد — بیان عشق زبان فغان نمی‌خواهد

بزیر کوه بلا این تن چو کاهم بیند — عجب کجاست چه تیر این کمان نمی‌خواهد

قسم به مهر و وفایت چه بتو در عالم
وفا صفا نکنه این و آن نمی‌خواهد

صبحی که مهم ز طرف بام بر آید — از شرم رخش مهر نگر شام بر آید

گر بوسه زند بر حجر الاسود خالش — حاجی بره کعبه ز احرام بر آید

با بخت بد خویش و دل سخت تو جانا — دانم چه محال است مرا کام بر آید

شوقم بوصال تو چنان است چه پندار — تسکین دل از نامه و پیغام بر آید

از طور تجلی گذر از عاشق نوری — موسی صفت آنکه بوفا نام بر آید

بکش بخنجر نمکش دیوانه‌ها را که دل باشد — رها مکن جان از این فتنه چه بخوان اجل باشد

فدای زلف بر آن کمان ابروی نگرم — چه تیر غمزه اش در جان عاشق مستحق باشد

شیرم با دا فدای پی جان با نکه چو آن زیاد — کند در جان شیرین جان شیرین و صحبی باشد

صفا دارد بکام دل شدن در صحن گلزاری — چه ساقی دمی و معشوقه پیمان کشی باشد

۱ اگر شیرین تر از شکر نباشد زهر عشقش — دوا از همت مردانه لطف و نفعی باشد

× بغیر دام محبت دلم اسیر مباد
بغیر آب محبت گلم خمیر مباد

مباد غیر می عشق در پیاله من
بغیر آه جهان اهدمم صفیر مباد

بجز خدنگ نشان بار غصه تن من
بجز هوای تو آن هیچ در ضمیر مباد

عجب ملوکش آمرانم زدن
مریض عشق الهی دوا پذیر مباد

فلک چو دید بکف تیغ کین از آن گفتا
بخون ناحق کس این چنین دلیر مباد

اگر شکستن قصر آرزو کند تقدیر
بجوی عیش بجز خون بجای شیر مباد

دل وفا اگر از ملول ها شکوه کند
بغیر صفات عشق تو دستگیر مباد

× طفل دل باز آنچنان بیقراری بشکند
مهر جانان ناله و زاری بشکند

هر کجا سروی بطرف جویباری دیده
سنگ اشک از دیده بر بار تو جاری بشکند

باغبان در برخ ما تو گرفتاران بند
ابر چشم ما چمن را آبیاری بشکند

در زبان غمزه ما از ترکش ناوک است
ناز چشمان ترا بیمار داری بشکند

آنچه امشب کز تغافل کرد جانان وفا
در مصاف جنگ کی شمشیر کاری بشکند

بجان هر که رجا ناله بیدار می کند
زهر عضو دم فغان ناله زار می کند

باشد دام گلشن عیشت لیالی تمسس
بسکه ناوک زیر می صیاد می کند

ز درد کوه کاست در دلم انجمن خوبان
فغان تو ز شیرین غم زیاد می کند

ز حسرت دل بجان آمد ز تغافل تا از آرا
گشتن تا دیر آن باز می کند

(بهار گلشن)

بهر گلشن وفا بلبل غنچه شگفته بسیم / دل نکوده عزیزی بلبل نشیمها می آید

وله علیه الرحمه

× اسدای نو گرفتاران که یارم جنگجو آید / بهجال آزرده تر سعی عنوان دل بیمار آید

نماند زر کاوش مژگان دلی ناشگفته بیتابی / بهار باغهای افگاران عجب سرکار آید

سفیدان بلاکشی بوی از این شهر غبار آلوده تر شد قلم / چو صحرای ختن هر زمینی شکر آید

فضای سینه ما را اندر آنی رخنه شکستن آب / لکدکوب آرم آهوی صحرای تاتار آید

وفا هر کسانی زمینی را گشته عزیز بی محل دل / بهر جا بگذرد بکلدم ترگوی تر بیمار آید

دنی زهر دم زمینی را بگذر

× صد آهنگ حریم کوی آن گلچین پیراهن دارد / بلی پیوسته بلبل میلهای سوی چمن دارد

تو آن فهمید برهی باز شصت نازپرورده / از این خونابه خود کش که گل زخم کهن دارد

شکنج پیچ تاب چین زعقد زلف پرچینش / بهر تاری هزار صد تار صد مشک ختن دارد

زدود پیوند نیها و نی بود آشوب کش
که بیم اضطراب صدر خمها در کفن دارد

× گر از لطف از چاک سینه آه برآید / لبدره ام زالف آه جانخواه برآید

کی بخلوت وصلت تو آن رسیده که هر دم / بهر قدم لغزم نور عرض راه برآید

بزلف چهره بپوش آن که تا عیان همه کس را / شهادت مه و روی تو ز اشتباه برآید

چگونه بر صف مژگان زند دلم که ندارد تحمّلی که تواند بیک سپاه برآید

کسی ز قطرهٔ خون دم زند و نه که لعلی
ز سنگ اخگر نام ورز عارض برآید

۸ بزلفش هم دلم از دلبرا قراری تا چه پیش آید مرا با بیقراریها است کاری تا چه پیش آید

وفای بیحسابم را تلافی گر نهی زنهی دگر داری جفای بیشماری تا چه پیش آید

بزلف جلوه فرمای ادا فهمش گشته ارا هم بر بنده نه باری مرکشاری تا چه پیش آید

بجهد خود میسّر نیست وصل او و ناخود را
فرو بندم لب اشراک بداری تا چه پیش آید

۸ بر نیاید کامم از وصل جهان ارامم ناسوز ز آرزوی نوش آن لب زهر شد هم ناسوز

تا بزم یکسان عشق او جایم دهند ساقی رطل گرانم ده که من خامم ناسوز

روز اول ساقی باقی مرا جامی بداد سالها بر من گذشت و مستان جامم ناسوز

زخم ناسورم بمرهم بگذرد ای طبیب خستهٔ مژگان آن کافر اندامم ناسوز

گفتم اندر دام او بلکه جهد ارامی بود ماندم اندر دام سخت و نیست ارامم ناسوز

گفت نام نیک خواهی در گذر از نام و ننگ دست وصل یار خواهم لیک بدنامم ناسوز

با وفای خسته گفتی جان بده کامت دهم
در وفایت جان بدادم لیک ناکامم ناسوز

(یادم امروز بکو)

× بازم اندر جلوه رفت دلداری که مپرس — تازه شد داغ من از لاله عذاری که مپرس
گشته دل باز لگدکوب غزالی که مپرس — کرده هم غارت جان دیده خماری که مپرس
تا بنازو نزاکت لب فرشته چو جرس — من ز دل میشنوم نالهٔ زاری که مپرس
من که آئینه صفت صاف شد از هر صفتی — از غمش راه بدو یافت غباری که مپرس
چون بتیرم زد و بر پایش فتادم گفتم — کردی امروز عجب طرفه شکاری که مپرس
سرم از زمرهٔ بتان خالی بود — پر شد از سوزش سودای نگاری که مپرس
ناصحی ترک وفا کن که وفا صید تو نیست
(فغفوری) شد دلش بستهٔ فتراک سواری که مپرس

٨ مرا رها نکند هرگز آن پری زقفش — که جان بوسه بر آن لب شکر غنچه دهنش
لباس حسن قبای است چست بر قد او — کجا سراپست لطافت بریده بر بدنش
بگلستان چو خرامی نثار پای تو ساز د — گل و بنفشه و ریحان و سنبل و سمنش
بوی صحن خرامی اگر دمی بر زالت — برای تو جلوهٔ سرو و صفای نسترنش
معطر است دماغم ببوی یوسف مصری — اگر نسیم بیاورد بوی پیراهنش
بدین خسته ام گذارت چو بر مزار افتد — عجب نباشد اگر مرده بر درد کفنش
وفا تو دوست برفعش چو میزنی بگذار
هزار جان گرامی بزیر هر سنگش

× خطی ز روی دونان بر حرف نیستان کش | بجستجوی اسیران سری بزندان کش

ز چنگ غصهٔ هجران دلم بجان آمد | بنجش برمن و دستی بتیر مژگان کش

ز آه منع مرا کی کسی تواند کرد | کسی بچنگ نگوید که ناله پنهان کش

بنجت، گر زمانه بدست مجوی افتاد | چو غنچه باده گلگون تر گریبان کش

عزیز مصر دنا لی تو از دونان بشنو
سری بکلبهٔ احزان پیر کنعان کش

× باز آی ای صبی خستهٔ ما را تو روان باش | بر زخم دلم مرهم و نا سوز نهان باش

جامی بده از بادهٔ خمخانهٔ عشقش | بر هام شکن مصر که زنام و نشان باش

ای دل تو چرا نیش کنی قصهٔ عشقش | گو خیز آن عهدش * بنهان عهد نشان باش

در خرقه مکش جام و منوشان تو صراحی | در بزم در آ صبحی و گو عیب نهان باش

با بانگ دف و چنگ دنا رو بخرابات
از نام و نشان در گذر و زمزمه خوان باش

جا سوز

× باز شد دل هدف ناوک دلدوز فراق | شد بر افروخته باز آتش دلدوز فراق

رفت با اشک روان خواب و شکیبایی و صبر | ماند درد الم شوق غم آموز فراق

بس نبود این همه درد الم و غصهٔ عشق | گشته افروخته اندر جگرم سوز فراق

(ادوزم از)

روزم از هجر سیاه است چو شام زلفش شب دیجور بود در نظرم روز فراق

شکوه کم کن تو و زین روش گله ناصحی

بر در این شعلهٔ نایره افروز فراق

تا رفته ز کف دامن اقبال وصالم پیوسته قرین غم و اندوه و ملالم

تصویر نهال قد سیمین تو گویی مویست پر آن آمده در چشم خیالم

وصف تو بمیزان بیانی که بسنجد باری چه توان گفت زبان بسته و لالم

سر حلقه زلف تو گرداننده زلفت پیچ و تاب و سیه بخت و پریشانی حالم

گر داده دون نسبت روی تو بخورشید

کاهیده از این غصه زبس همچو هلالم

چیست جانی که بر این طالب دیدار تو باشم نیست نقدی دگرم تا که خریدار تو باشم

با چنین جان که از ذره فرومایه ترم هرگز این وهم نبودم که طلبکار تو باشم

گرچه بی ره سزاوار وصال تو نیم لیک تا دم مرگ در این راه هوادار تو باشم

گرچه دیوانه شدم عاشق و فرزانه عشقم گرچه ویرانه شدم مخزن اسرار تو باشم

کو چنین بخت دمی با تو من خسته نشینم با چنین طالع میمون که سزاوار تو باشم

بجز اینم هوسی نیست که قربان تو گردم غیر از اینم هنری نیست که غمخوار تو باشم

آن نیم من که بکف گز سر کوی تو گریزم در وفای تو بمیرم که وفادار تو باشم

✗ چو گلها در چمن با آن لطافت صبحدم دیدم
بیاد آن کف پا کز تو شش بر دیده مالیدم

دوا آمد و شبانه سرخی رنگ حنا را نیست
برای رنگ دست و پات خون خویشتن کشیدم

بر غم ناصحان در بیستون سینه چنین فرهاد
بناخن سنگ شیرینی برای خود تراشیدم

چو آن صیاد را دیدم کمر بسته بقتل من
چو مرغ نیم بسمل ساعتی از ذوق رقصیدم

بپرسیدم ز رنگ سرخ گردان زنخ گفتا
که خون کشتگان است اینکه از لب خون ترا دیدم

خوشم آمد از آن زلف و میان و قد و بالایش
بلند کوته سیه روزی ز سر تا پای پیچیدم

قبای سرخ در بر کرده و با ناز رقصیدن
صفا دارد و من بسم بخون خویش غلطیدم

✗ نگاه چشم آن خونخوار را بنده ایم
نبرد ناز و خشم چشمان جادو را بنده ایم

کی شود گل در چمن هرگز پسند طبع ما
آتشین رنگ گلروی شما را بنده ایم

سرو دارد جلوه اما نه چنان دلفریب
ما خرام آن بت زرین قبا را بنده ایم

لاف با ما کی تواند زد کس از تر سخن
شهد زیرکهای اشعار و نارا بنده ایم

✗ از نگاه چشم مخمور تو مست افتاده ایم
سایه وش بر خاک درگاه تو پست افتاده ایم

تا که ما را از هوشیاری نباشد بهره
در ازل از باده حسن تو مست افتاده ایم

بیدلان را این طپیدنها بزنها تو چه نیست
ماهی آسا ما از این سودا بشست افتاده ایم

(نیست ما را)

نیست ما را راه رفتن یا رسیدن در گلستن   صید وحشی در دام مهرت پا کی بست افتاده ایم

سیل اشک ما خرابات و فنا معمور بخت
زالعجب در درستی زین شکست افتاده ایم

۱۸ آمد و شد تا به بازار محبت کرده ایم   نقد جان را صرف در سودای محبت کرده ایم

در میان اهل صحبت گرچه کم نامیم لیک   در فن آوارگی چون مجنون شهرت کرده ایم

شمع وحشی ما را نظر زان می نهد بر قدم   دیرگاهی با نگاه حسرت عشق حیرت کرده ایم

آشنائی تا بآن ابرو کمان ما رفته د   خویش را آماجگاه تیر محبت کرده ایم

ناصحا کم کن ملامت با سلامت درگذر   عمرها ما خویشتن را هم ملامت کرده ایم

تا رسد چون گردگاهی دست ما بر دامنت   جان و تن بر کف بسر خاک مذلت کرده ایم

در طریق پاکبازی با جفای روزگار
چون وفا امروز وفا تیغ را علامت کرده ایم

× حریفی تند بلوی رخ بکس ننموده دارم   که از سودای مهرش چشم خون آلوده دارم

چه گان زان صحت جان رامش گر با تحاکم سرام   پر از خون غنچه دست از زخم دل نگشوده دارم

من دیوانه را عجز ناله زد یار ما به دم نیست   بکنج تنگی از غم جان فرسوده دارم

طبیبا رو که داغم را ز مرهم عار می آید   زخمی بر لب پیکان جان آسوده دارم

(۵) دفا ما رم خرابات محبت را که امروزی (۵)
دل آزاد امه از غم خاطری آسوده دارم

رمی تو جلوه کن و زلف عنبری بشکن — کلاه گوشه شاهی و سروری بشکن

گهی بسحر ببند از شور در عالم — گهی بمعجزه بازار سامری بشکن

نقاب برفکن از روی بلوش صفت — بجلوه کوکبی رونق پری بشکن

گهی بزلف درازت بگو کمند تتار — گهی بطره آشکنج دلبری بشکن

سحر گهی تو خرامان بمی بگوشه بام — برآ و حرمت شعاع نشید خاوری بشکن

چو ماه پاره پاره کن نقاب روی بکش — رواج زهره بیرقدر مشتری بشکن

چو عندلیب چمن شد نوای سنج وفا ——— نوای سنج

نوای رود بهمن لابه آوری بشکن

٨ کمند گشته بر رخ زلف را اگر نهان است این — ز دوران کرده زیب آفتابی را عذار است این

به تیر غمزه ام چشم سیه مستش زد و گفت — زبان از نگاهش ناز و نزاکت یادگار است این

نخواهم روی زیبا نبینم گهی آری — هر نرد گریه های شب زنده دار است این

بهنگام وداعت ناله رهرا اسپران من — چو بهلول … از کف داده کوئی بی قرار است این

مرنج از دل بپیچ زلف بهنگام گرفتار — هر بس بسیار بیتاب و پریشان روزگار است این

حریف زم و عیش دل بکو عشرتان شد — مزاج نازکی بیند ز اهر مار است این

نمی گذرد ز خاطر خیر تم مژگان نیم آری — بیقراری نامه مجنون و لیلی انتظار است این

ز بس عشوه های چشم فتنه گر بخون اندر — هر جا در کار دلها رعیار ز ترشمار است این

چو منم خنده گاهی را هیه جان ما گرم در خنده — نشانی در تبسم های لعل آبدار است این

بیا زری بر رهی ما زلف می نمایش گیسو — کجا بکو کرو … ابر کو در وغ اشکار است این

(فرخی)

~~ز رخسار خم ابروی تو زلفت خندان ...~~

فروغ رخهای فراگیر و چراغ خاندان عشق | که هم نور است هم نار است هم عین شرار است این
گل بستان حسنت آتشی چون کند بر دل گیرد | به طرز شعر و نوشتنها به هر بیدله زار است این
حدیث کشته شد بر مژگان تیر نگاهش را | ز ناهمواری دل را کلال اضطرار است این
به بیداری محبت بس چشم چشمه نظر گیرد | ز عیب اهل نجم مژگان که چشمه‌سار است این
خدا از آفت نگه دارد خرابات محبت را | دعا دارم الدوام بر گرد آن زار است این

---

(۵) ز روی لعل‌گونش چشم گلگونش لعل می آلود است | بدل آتش نهان ترکش بر دیده اشک می‌ریزم
× بر رخ رفتار گذشت کاش دیدی که دانستی | چه پروین تا شبها بر سر بالین اشک ریزم
نظر بر ترک کردم عمرها بر دار به جان الفت | بشاید یک رهی در دام گرفته در آویزم
ترا ای شکرلب شیرین شنیدی صفا و نیک‌نامیش | بس اندر لطفها زارم و رنگین پرویزم

طو

چو آن حسن و لطف را دیدم بدل گفتم
یقین دانم که زد لبها شور بزرها در آویزم

× بناز سوی رقیبان چنین گذار مکن | زبان دراز این جفا را تو بیقرار مکن
چه از جفای تو خون گشت جان بلب رسید | ستم بکشته خود جان احتضار مکن
بس حکایت چه یار رقیب خود کن | فسانه غم ما نزد انتشار مکن
مرو بسوی رقیب و نصیحتش مشنو | بر جان تو همه مکر است اعتبار مکن

ترحمی ز دونا بر وفات کنم لطیف
که صحبت بگور و جفا جانم فکار مکن

× مطرب نوای چنگ بآهنگ ساز کن / ساقی تو نیز در که میخانه باز کن
ساقی بیار جام و صراحی بکار نیست / در ده یکی سبو و مرا سرفراز کن
عید است و موسم طرب است و زمان عیش / بخرام سوی گلشن و دامنش باز کن
می بر کف است و کف به دف و گوش بر غزل / از در درآی و حجاب ما را بس کن
گل در گلزار و سبزه و صحرا و لاله زار هم / باز آی و ناز عشق بر اهل نیاز کن
ساقی وشی هر دمی و وقت شبانه گوی / یا رب شبی چنین تو بلطفش دراز کن
بر دست و چنگ و جام می است و نوای نی / مطرب تو ساز زمزمهای حجاز کن
رنگ حنا ثبات ندارد هنر زمن / انگشتها بگون مهی [illegible] طراز کن
قربان تو شوم من و آن شکر لبت / نه در دهانم و سرم از حلق باز کن

رسم است روز عید که عیدی می دهند
یک بوسه با دونی کشش نیاز کن
نجف

× گفتم که چیست مونس جان حزین من / گفتا خیال چهره گل آتشین من
گفتم لب غم طرب ز هر غم که ریخت / گفتا هوای لعل لب شکرین من
گفتم که راز کی بکف آرم سراغ کار / گفتا ز چین زلف سیه عنبرین من
گفتم که فیض چاک گریبان صبح چیست / گفتا فروغ طلعت مه جبین من
گفتم که کام رود گشت در طریق عشق / گفت آنکه کرد بخت سعیدش قرین من

[illegible]

[illegible]

گفتم که نیست پیش تو سر زلستن مرا گفتا چه شد فدای سر نازنین من

گفتم جفای چرخ فزون باد وای من

گفتا که فرح صحبت زلف روسیاه من

× سعادت خلعت خاص آستین بالای درویشان زهی خلعت زهی گوشه زهی کلاه درویشان

بجز اندر متاع انتها مسا حضرت خاتم نشد مصروف نقد همت والای درویشان

از آن ترسم اگر گریم بجای نازک اریمد که از در گشت بیرون رتبه اعلای درویشان

عجب لطف و بی رنگند خوش خوش خوش ای بنگ اند تو گویی در لشکر شد جلوه گر لالای درویشان

دفا از بوالبها پرسید این حدیث نازک او را هم

جواب حضرت بهاء الدین رضی الله عنه عبارت از چه باشد طره لیلای درویشان

بود مرآت و صد چهره لیلای درویشان بود سر از آن یکی همچو آن الف بالای درویشان

زمین ساکن ز عکس قوه تمکین آن است فلک پا بود از همت والای درویشان

لب و داد هر گوی با نه جنت گشته از بهجت همچنان برگشته است از نعمت والای درویشان

اگر گویم که ایشانند اصل و فرع این عالم روا باشد بذات اقدس مولای درویشان

کلاه قدرشان از عرش بالاتر بود اما نگنجد در عبارت رتبه اعلای درویشان

دفا گفتا عبارت از چه باشد طره لیلا ز فرش شنوم اسم چاکر مولای درویشان

به نزد بوالبها است از تکلیف آساری

عبارت جعد زلف طره لیلای درویشان

۷/ خود زبان شور و غوغا در جهان انگنده　　آتش سودا بجان انس و جان انگنده
نیشتر آسا گذشت از تیر عشقت تا فلک　　گرچه نامی بر زبان خاص و عام انگنده
از کمر واکن کمربند آن گره را بر گشا　　عالمی را زان میان اندر گمان انگنده
ابروست آن بر رخ زیبا یا قوس قزح　　یا بقصد عاشقان زه در کمان انگنده
شد سراسر مشکلات نقطهٔ موهوم حق　　در میان ما حدیثی زان دهان انگنده
زانکه زلف و خم ابروی ترا ان داستان　　در میان دوستان و دشمنان انگنده

کنده گردون پر از جوش و خروش آلیجب
زین لطف صد بو الوفا را در فغان انگنده

۸/ آن تبسم که تو داری و تکلم که تو دانی　　تنگ سینه مجروحی و داغ دل و جانی
عالمی واله و حیران تو و دیده براه ماند　　که تو کی رخ بنمایی و تو در پرده نهانی
من از آن روز که دیدم لب و چشم تو بهم　　طمع از عشق بریدم صبر و جان نیز تو دانی
تو خدارا و دلی نزد من خستهٔ رنجور　　بنشین تا گل آتش تو قسم بنشانی
یکدم ای مایهٔ جان جلوه کن گر بخرامی　　لنگ شد صبر و جان بقدم تو چه بیانی
نه من دلشده رسوا که هوای تو منم بس　　تو سنگ باشی کباب دل مجروح جهانی

بو نیست که دون را بنمود تا صبح الشهادت
بصفاتش طلبی یا بکمالش تو برانی

(الی مه)

× ای مه برج نیکویی وی گهر درج دلبری
چون تو بشر ندیده ام من ملکی تو یا پری

صیت کمال حسن تو روی زمین گرفت چون
می سزدت اگر زنی کوس شهی و سروری

صبح ازل بصومعه جلوه کنان اگر روی
در کف پارسا توهی سبحه بشوهی بری

میگذری تو در قفا لشکر جان دلها روان
عجب کسی گذارد تا پیش پیش میبری

میبردی و نمیرود از بر من خیال تو
در نظر از چه غایبی در دل و جان تو مصوری

سکه نقد دولتم داغ غلامی تو شد
عار بود دیگر مرا پادشهی و سروری

چون تو بتیغ دلبری شد دل و جان مسخرت
گشت مسلمت دلا مملکت قلندری

× بسحر چشم فتان از دل و جانم چه میخواهی
بشصت ناز خندان ناله سنجم چه میخواهی

زاشک سرخ چشم چشمه جاری چه میخواهی
بدرمانم نمی کوشی ز گریانم چه میخواهی

ز خوبان اینقدر ای مه آزارم چه میخواهی
لگدکوب رمم شد بی غذا لانم چه میخواهی

× از غم هجر بجان آمدم ای جان مددی
کمر خانه مغبچگان باده فروشان مددی

جز به عشق حرمی کشدم باز بلغزانیت
خضر توفیق رفیقی و شه مردان مددی

سخت بگرفت دلم سر خوش ایجهان گی
می خوران باده کشان مجرم مستان مددی

درد طلبشی

ترجمان گر نشود اشک پنهان عرضه را — شرح بیداد غمش دیده گریان مددی

مجنون صبحی شدم چاره زنجیر کنید — حلقه سلسله طره پیچان مددی

درد ناکامی و درد طلبش کشت مرا — بیدلان شیفتگان سوخته جانان مددی

آه اگر بنده نوازی نکند حضرت عشقم — قرآن معرفت حضرت یزدان مددی

نسبت فیض تو و روبره آورده تو ایم — خضر گمراه چکنم چشمه حیوان مددی

از مقیمان درت چشم عنایت دارم — ماه جانان شمس جهان قبله پاکان مددی

صبحی بربار مسلای تو دریوزه گر است
شاه قربان بهمان قلزم عمان مددی

X یارم اندر صبحی وطن دارد همی — سینه را رشک ختن دارد همی

دل همی که زبر پیمان گسل — یا می پیمان شکن دارد همی

عمرها بر کردن از زلفت دلم — غل زنجیر رسن دارد همی

کفر زلفش گر رهد و دین ما زند — شمع رویش مؤتمن دارد همی

از لب و از روی زلف سر کشش — خون بهای صد چمن دارد همی

با لب لعلش زند نی لیوالون
عمرها شد یک سخن دارد همی

(ماه جانان)

ماه جان شمس جهان شمع هدی — خضر وقت و نایب خیر الوری

فیض مطلق رحمت حق محض نور — بحر جان عثمان ایمان کوه طور

فرد وقت خود سراج الدین ماست — قطب الاقطاب خلیفهٔ مصطفاست

طالبان راه حق را شرط باشد اولیا — پاس شرع مصطفی و حب عثمان داشتن

رباعی

اگر صد زاهد و تو غافل نشنید — اگر صد خلاص ز زلف تو جوید

خدنگ بلا در صد دل نشیند — بزنجیر قید و سلاسل نشیند

فرد

چشم در رخ نیکوی او پیچ خم گیسوی او — من دیوانه چو زلف تو رهائی کردم — ماند ماننده گل ماننده سنبل در قفا

هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

تا سوی درت روی براه آمده ام — از بر شرف عتبت بوسم هدیه

با اشک نیاز عذر خواه آمده ام — بابرکت ما کوه و کاه آمده ام

رباعی

هر شب مه نو سوی تو زلف تابازد — تا شای جمال تو جمالی سازد

در عرصه دم که سجود پردازد — بلید چو رخت نیست بغم بگدازد

رباعی

ای مرگ سر از پای سر افکنده مکن — نو رسیده ام از آن گوهر افشنده مکن

تا پیر آید جان رود صد یا نفس — مهلت ده و دیدنش ترا زنده مکن

رباعی الخیام

ای کاش که جای آرمیدن بودی   یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک   چون سبزه امید بر دمیدن بودی

رباعی

شب خیزه عاشقان که شب راز کنند   گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری است به شب بربندند   الا در دوست را که شب باز کنند

(رباعی)

اگر از صاف قدش مصریان آگه شدندی   خریداران یوسف را به پولی کی خریدندی
زنش را طعنه گویان زلیخا گر بدیدندی   بجای دستها عشقش لب تا را بریدندی

رباعی

به شبها عاشقان را راز باشد   به شبها دوست را در باز باشد
درازم هست با شب الفت و رازم   که شب لیلی است و با لیلیست همنام

ترجیع بند مصطفی گ

ای ز شیدای تو جهان پرشور — وز نوای تو عالمی مسرور
از وصال تو ملک جان آباد — وز خیال تو شهر جان معمور
در هوای تو عاشقان دلشاد — بولای تو دوستان منصور
گمرهان طریق حیرت را — سایه نور نخل وادی طور
نغمه ات نیک لحن داودی — هم لبت گنج راز را گنجور
مهر از شمع رخت روشن — ماه از نور چهره ات پرنور
مظهر تو جمال تو آمد — آنچه در کائنات کرده ظهور
ای خوش آندم که سوی مقصد خویش — یابم از بار خاص تو دستور
جز صفات نگوید الا لنگ — غیر ذات نجوید الا کور
پای کوبان ز شوق دست افشان — فاش گویم بناله شیپور
کی ز دست نفخه اسرافیلی — فذ بعد وارد است جبریلی

انت شمس الهدی و نور الحق
اظهر الحق یا ظهور الحق

آنگدایان که خلق از ننگند — شهریاران عرش اورنگند
چون خرابه نهان بود را نه — همچو گوهر نهفته در سنگند
فقر تا پشت کاخ شاهد ماست — رندان مجمع هم آهنگند

همه بسمل لنگران آهووش — ملک خلاق و آدمی رنگند
گاه در کنج دلبری مبسوط — گه ز ضعف زمانه در تنگند
طایر مرغ مسرع افکار — در بیابان وصفشان لنگند
همه در اقلیم جان چو سلطانند — هم بر افواج دل چو سرهنگند
از لب لعل گیسوی مشکین — طبعه در طبعه شنگ در تنگند
دل ز کف دادگان شوریده — شوخ و شیرین و شاهد و شنگند
انبیائی که در ره ارسل غیب — کشف کشاف و فر و فرهنگند
بادرون انس و جان بصدق و صفا — کیک با دلو نفس در جنگند
جان و دل را ز پرتو نظری — کحل ابصار دقیقی رنگند
غافلان خویش در خودپرستی — واقف از روم و دگر از زنگند
گوش شوی شتر و شن و دف کف بر — نای بر نای و چنگ بر چنگند
از سر فنای عشق در تکیه ام — رزدم صور و اسلین در تنگند
مطربان خموش نغمه سرای — با خموشی چنین در آهنگند
کی مست نفخهٔ اسرافیلی — قد بسط و ادراک جبریلی

انت شمس الهدی و نور الحق
اظهر الحق یا ظهور الحق ۷

باز ز آیینه عکسی پیدا شد — شاهد معنوی هویدا شد

باز آن پرده دار پرده نشین — چهره بنمود و عقل شیدا شد

گه به دنبال ناقه مجنون — گه به محمل نشست و لیلا شد

باز آن نوش خند شیرین کش — عالمی پر ز شور و غوغا شد

باز آن شمع جمع خلوت غیب — مجلس افروز محفل آرا شد

همچو روح القدس پیام آورش — داد و زان پس به شکل عیسی شد

جلوه گر شد به صورت دهش — برقع افکند و عین عذرا شد

ارنی گو به طور شوق آمد — پرتو نور از تجلی سینا شد

نشئه جام جان ربا م دل [illegible] بهر — [illegible] و معرفت آسا شد

گاه در صورت خلیل آمد — گاه در جسم لات و عزا شد

طوطی شوقم ز خموشی برست — باز شکر شکست و گویا شد

ساقی بزم می کش بود — باز مجنون با آه سوی لیلا شد

گاه چون شمع گاه پروانه — گاه خورشید و گاه حربا شد

مدتی در رکاب بنده خویش — قنبری کرد و باز مولا شد

بر سر شاخ سدره از دم روح — این سخن بر زبان القا شد

کی به دست نفخه اسرافیل — ضبط وار دست بیر یی

انت شمس الهدی و نور الحق

اظهر الحق یا ظهور الحق

مطربا نوای دیگر زن — خرمنم را شرار نو در زن

دفع سودای فاسد غم را — رگ دل را ز غمزه نشتر زن

سوی ما به رغم سحاران — یک عصای به نقش اژدر زن

ضربت از تو همی لرزد تن — خواه شمشیر و خواه خنجر زن

تو شه تخت ما عرفا کن — خیمه از کهکشان برتر زن

شاهباز نشیمن قدسی — تا سر برج لامکان پر زن

آنکه داری هوای دلبر ما — نقش دورش به هر دل پر زن

کیمیای سعادت ار خواهی — بر ورش سرخ چو سکه بر زر زن

دست کوتاه کن ز دق الباب — قامت حلقه ساز در بر زن

گر در آن آستانه ره یابی — پشت پا بر تقصر قیصر زن

در نهد دست که داغ قبول — داغ غنم بر دل سکندر زن

شره پای سگان کویش نه — دست رد بر سر سنجر زن

قلم رد به تیغ مصحف کش — گزلک حک بیار و دفتر زن

جرعه‌ای درکش و به دف و چنگ — شور و غوغا بر اهل محشر زن

کای است نفخه سر افیلی — مهبط وارد است جبریلی

انت شمس الهدی و نور رحمت

اظهر الحق یا ظهور الحق

وقت قرب در وصال می‌بینم — عشق رو در کمال می‌بینم
آنچه در کائنات کرده ظهور — مظهر لایزال می‌بینم
باندیمان خلوت اندر راز — خسرو با جمال می‌بینم
آنچه در کارگاه نقش و صور — ذره زان جمال می‌بینم
پرتو مهر طلعت جانان — بی کسوف و زوال می‌بینم
رازداران خاص خلوت — همه غنی خصال می‌بینم
صف ارواح را در آن منزل — جا به صف نعال می‌بینم
پاسخ و حرف اهل این مجلس — همه رمز و مثال می‌بینم
در سخن بحث بیان این مکتب — عاری از قیل و قال می‌بینم
می‌دهند اشکال در میزان استاد — بی‌جواب و سؤال می‌بینم
طوطی نطق را در آن محفل — پشت آئینه لال می‌بینم
طایر نطق را در آن گلشن — خسته و بسته بال می‌بینم
بختی عقل را در آن هامون — بر برو زانو عقال می‌بینم
تشنه را زیر پای خضر بنه — چشمه‌ئی از زلال می‌بینم
در رکاب محمدی مهر را — هندوی چون هلال می‌بینم
قطع این راه جز بلطف ولی — رهروانرا محال می‌بینم

قدسیان بر فراز علیین　　ذکرشان این مقال می بینم

کی بدست نفخه سرافیلی　　مهبط واردات جبریلی

انت شمس الهدی و نور الحق
اظهر الحق یا ظهور الحق

وقت عشق است جام پر سم دی　　خیز جانا بیار رطل دنی

در فراق یاران است طلب　　جام جمشید و تخت قیصر کی

ترک تاتار و بابل خلد　　رو بسیم کرد هم ملکت ری

نخوری بر زمین آزادی　　نبری تا نهال کام از پی

نه بندست حلقه نستان خی　　تا چو یاران نغلطی اندر قی

نکنی طرف محمل لیلی　　نکشی تا هزار صدمه ز حی

به کمند ابیل ابجت را　　تا بری سوی منزل او پی

به گمرهان اگر گیری　　پا بری سوی راه رشد از غی

ای پسر تا کی از پدر گری　　مجرد خاتم دکتینید لبدی

مستی غرور و بیخردی تا چند | هستی ز عجب و سرکشی تا کی

بشنو این پند من بسمع قبول | گر ز یاران دیدی الطاف علی

شه ظهور الحق از هم عالم زمان | نایب فخر خاندان لوی

شد بساط عطاش چون مبسوط | گشت ذرش عطای طائی طی

ای فروش وقت که فلک صحن کرد | هستی باسگان درگه وی

چند نقشی بدل نهان دارم | سوختم صبر عاشقی تا کی

خواهم این قصه بر سر بازار | فاش گویم بیا نه دست دنی

کی دست نفخه سرافیلی | مهبط دار است جبرئیلی

انت شمس الهدی و نور الحق

اظهر الحق یا ظهور الحق که

ما پناه جهان بی‌پناهیم — راه گم کرده رهروان مصطفاییم

بی کلاهان بوریا مسند — زیور تخت و زینت کلاهیم

دیده بربسته بر لقای دو کون — بره دست طالب نگاهیم

چشم بربسته از نعیم و جحیم — فارغ از هر ثواب و هر گناهیم

گرچه خورشید چرخ توحیدیم — ذره مهر مظهر اللهیم

کی بدست نغمه سرایی — مهبط وارد است جبریلی

انت شمس الهدی و نور الحق

اظهر الحق یا ظهور الحق

مکتوبیست از قدوة العارفین و غوث الثقلین حضرت مولانا خالد ذی الجناحین بحضور
پیر اعظم جامع سر معنوی حضرت شاه دهلوی روحی فداه تعظیما فرموده

بسم الله الرحمن الرحیم

خالد سرگردان قربان خاک پای سگان آستان ملائک پاسبان آن قبلهٔ حق شناسان باد
از شرح الم دوری چه گوید و از ماجرای مصیبت مهجوری چه نویسد آنچه بر من میرود گر بر شتر
رفتی ز غم میبردندی کافران بر جنت الا ان داء علم عین معالجه است که از روزی که دیدهٔ مهجور
رمدیده از نور جمال آن قرهٔ باصرهٔ مردم و مردم دیدهٔ دیده وران اولاد آدم بی نصیب
مانده است نه دل را آرام و قراری و نه جان را شکیب و اصطباری باقیست تا بحدی که احیانا
اینقدر توبیخ و تقریع نفس خود میکند که چرا پیش از مرگ بداغ مفارقت غلامان آن درگاه
عالم پناه موسوم و خود را از ان دولت سرمدیه محروم نمود که هم رو نزدیک و ترک تاجیک برحال
پراختلال این مسکین ترحم می نمایند و اگرنه آمدن فدوی در این هنگام موجب پراکندگی جمیع طلاب
میشد و بیقین معلوم شده است که ترک ارشاد بسیار بر خاطر آنحضرت و سائر پیران کبار قدس الله تعالی
اسرارهم گران است از این سبب پای در دامن صبوری کشیدیم و در گوشهٔ حزن
و الم نشسته ایم باقی چه عرض شود آنچه بشما عیان است چه حاجت به بیان است والسلام

اضعف العباد خالد المجددی العثمانی

جامع سر معنوی اقرب الواصلین قدوة العارفین اجل الکاملین حضرت شاه عبدالله دهلوی
الصدیقی العلوی قدس سره در جواب فرموده بسم الله الرحمن الرحیم
مقبول بارگاه الهی مصدر نسبت حضور و آگاهی جناب حضرت مولانا خالد سلمکم الله تعالی
وبارک فیما اعطاه وجعله للمتقین اماما السلام علیکم و رحمة الله شکر و سپاس
نعمتهای متکاثره حضرت حق سبحانه که شامل حال این فقیر سراپا تقصیر است زیاده است
از تحریر و تقریر گر بر تن من زبان شود هر موی یک شکر وی از هزار نتوانم کرد از آن جمله
انعام منعم حقیقی طریقه گرفتن شما عزیزان است از این پیر عمر ضایع کرده و ابوسعید پیرزاده

و پسرش ورئوف احمد پیرزاده و مولوی لبث رة الله و فاضل غلام محی الدین نام از قصور دین
وقت آمده است در اندک مدت مناسبتی به نسبتهای حضرت مجدد بهم رسانیده و بعضی دیگر
دارند خصوصا ذات با برکات شما موجب شرف و افتخار این فقیرست که طریقهٔ ما را ائمه رواج
داده و عالمیان بتوجهات شما نفعها بر داشت الحمد لله ثم الحمد لله جناب حضرت خواجه محمد باقی مثل
حضرت مجدد و حضرت مجدد مثل سید آدم بنوری خلفا دارند و بنده بارها گفته ام که مولانا خالد
موجب افتخار و مباهات منست الله تعالی باین طریقهٔ مرضیهٔ شما را و این بنده را استقامت
کرامت فرماید آیندی بخاطر جمع افاضهٔ فیوض طریقه بکنید هیچ اندیشه بخاطر میارید شما را واسطه
فیض و قطب آن دیار و بلاد ساخته اند بدخواهی کس ضرر نخواهد رسانید افترای مفتریان را
پیش ما قبول نیست والحمد لله وصلی الله علی سیدنا محمد اولا و آخرا شما بحال مستفیدان حضور
عنایتها داریده و آنچه شما بفرمائید از اذکار و اشغال و ملاقات مردم آنرا بجا آرند و سعادت
خود دانند ملاقات منکران طریقه نکنند سید برزنجی بر عبارات محرفه که عارف نامی
عبارات مکتوبات شریفهٔ حضرت مجدد تحریف زده بمدینهٔ منوره فرستاده بران ه
اعتراض کرده است بر اعتراضات او جوابی است در رساله که رد اعتراضات بیشی فقیرست
عرفا علما گفته اند و نوشته اند لا یحبه ای حضرت مجدد الا مؤمن التقی و لا یبغضه
الا المنافق الشقی رشد بلاد اسلام از فیوض حضرت مجدد و واجب شد بر مسلمانان
شکر و سپاس انعامات حضرت مجدد رحمة الله علیه ثم افاض علینا من فیوضاته وکلی مانیم
فی الدنیا و الآخرة بر علما و شرفا و امراء آن دیار لازم است که وجود مسعود شما را غنیمت
دانند و از شما استفتا کنند و در تعظیم و احترام شما قصوری نکنند و مخالفات و بدخواهان ه
و حاسدان شما را ممانعت بکنند این فقیر از راه نصیحت نوشته است قال رسول الله
صلی الله علیه وسلم الدین النصیحة الله تعالی شما را خلیفهٔ حضرت شاه نقشبند و حضرت
مجدد الف ثانی و مرزا صاحب و قبله گردانیده است هیچ کس جای شما را نتواند دست شما
و دیدن شما دیدن منست از این مسافهٔ بعیده ارادهٔ سفر ابتدا نکنند نیاز و روابط قلبیه
کافیست و روحانی کافیست و نیز بباد الطافت و بیرنگی نسبت این فقیر موجب
انکار ذوق و شوق طالبان گردد تمت حرره فی دوازدهم شهر ذی الحجة سنه ۱۲۳۸
خادم الفقراء از فقیر عبد الله المعروف بغلام علی مجددی عفی عنه کتبه احمد

ومن عجب انی احن الیهم واسئال عن اخبارهم و هم معی
و تشتاقهم عینی وهم فی سوادها ویطلبهم قلبی وهم بین اضلعی

ای صورت تو صورت الطاف الٰهی در صورت تو معنی کما حق نامتناهی
ولو ان لی فی کل منبت شعرة لسانا یبث الشکر کنت مقصرا

حضرت عطار

صد هزاران قطره خون از دل چکید تا نشان قطرهٔ زان یافتیم

حضرت علاء الدین

ما نیستائیم و عشقت آتش است منتظر تا آتش اندر نی فتد

حضرت یعقوب چرخی

چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

خواجه عبید الله احرار

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید اول قدم بغایت مقصود خود رسید

وهو معکم اینما کنتم در تفسیر شیخ هر جهت و در تفسیر کونوا مع الصادقین فرمهم

او با ز ما بس نزدیک تر داند آنکس که ز خود دارد خبر

با عاشقان نشینی و همه عاشقی گزینی با هر که نیست عاشق و هر گز مشو قرین

حضرت مولانا جلال الدین رومی

معلم اسرار که در شهر دو سه طرارند که بتدبیر کله از سر مه بردارند
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند
صورت اند ولی دشمن صورت گاهیند در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند

سروها نند که تا سر بنهی سر بنهند   ساقیانند که زنگی ز رخ افشار نند
گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود   روز گندم درو نند ارچه بشب جو کارند
مردمی کن مرو از صحبت شان مردم شو   زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند
ای صفی مردمی آموز ازین کایشان   مردم دیدهٔ بینای اولی الابصارند
نور این مردمک دیدهٔ بینا که بود   آنکه از اهل نظر چشم عنایت دارند
قطب آفاق شه کون و مکان خواجه عبید   کز عموم نعم او همه روزی خوارند
نیّر عالم توحید که از مشکاتش   همه ذرات جهان مقتبس انوارند
خواجهٔ زمرهٔ احرار که شاهان جهان   بر در حشمت او بنده و خدمتکارند
دین پناها توی آن قبلهٔ حاجات که خلق   بیخود از هر جهتی روی بری می آرند
همه با طوق وفا حلقه بگوشان تواند   گر عبیدند درین راه و گر احرارند
جاهلانیکه سر از ربقهٔ امرت پیچند   در چراگاه بلاهت خر بی افسارند
که سراسیمه فتاده بته تیه ضلال   گاه حیرت زده در بادیهٔ ادبارند
ناکسانیکه ز احسان تو محروم زیند   برلب بحر جگر تشنه چو بوتیمارند
آن حریفانیکه می از ساغر عشقت نوشند   گرچه بس بیخود و مستند عجب هشیارند
بیخودان از بجناب تو دمادم کشش است   بیدلان در خم قلاب تو ماهی دارند
ماهی بحر توام وز صفت مدح تو پر   چون صدف ها که لبالب ز دُرّ شهوارند
هر که شد غرقهٔ بحر تو فرو در آب رحشش   اهل ساحل چو صدف ریزهٔ بی مقدارند
جاودان غرقه درین بحر صفا باد صفی   هرگزش یارب ازین بحر برون نگذارند

بعد از حمد و صلوة حقیر عثمان خالدی مجددی نقشبندی عفی عنه و قدس الله اسرار
ساداته خلفا و مریدان و منسوبان طریقهٔ علیه را عموما و اهل جوانرود را خصوصا نصیحت
میکنم که سادات طریقهٔ علیه اگرچه محبت شیخ مقتدا را رکن اعظم سلوک داشته اند
لکن هشیار باشید این با آن معنی نیست که بطریق افراط و تفریط مبالغه در مدح شیخ خود
بکنید و مشایخ سایر طریقه را نفی یا نقص ثابت نمائید ائمه خود علی التعقیب
نعمتست از خدا و رسول و مشایخ طرایق وصول از این روبه ردیه بیزار اند
و دل حقیر از این شیوهٔ ناستوده در آزار است بدانید و آگاه باشید که طریق وصول
الی الله همه حق و ثابت اند و در بین همه طریقهٔ علیهٔ نقشبندیه و قادریه و کبرویه
و سهروردیه و چشتیه ممتاز اند و این طریقه که ما بر آنیم یعنی طریقهٔ مجددیه
از این پنج طریق ممزوج است پس هر که نفی یکی کرد نفی همه کرده باشد و آنکس خود را
باین نفی کردن از طریقه بیرون آورده باشد قرین شقاوت ابدی است
خصوص طریقهٔ علیهٔ حضرت غوث اعظم را رضی الله عنه نفی کردن یا کسانی که
خود را با آن حضرت نسبت می دهد بسوء معامله و رفتار نمودن العیاذ بالله
چه نسبت تامی دارد حضرت مجدد الف ثانی رضی الله عنه حضرت غوث را رضی الله عنه

در طریق وصول واسطهٔ فی الکل فرموده است که هیچ احدی بی وساطهٔ او در راه سلوک
بهره ور نخواهد شد پس با منسوبان حضرت شما فرضا اگر کسی بطوری خود را نسبت داده باشد
طوری باید معامله بکنید که گدای با پادشاهی مبادا نسبت نقصی منتسب آنحضرت
که العیاذ بالله بنقص حضرت شما منجر شود ازین ورطه لرزان و ترسانم باید بعلام میشنوم از چند
نفری از نااهلان آنطرف نسبت به درویشان جناب معدن الایمان و منبع الاحسان و مطلع العرفان
شیخ عبدالرحمن دام مجده بی ادبی واقع شده آگاه باشید که اگر این نوع حرکت واقع شده
بتوبه و استغفار و ندامت و اشک آنرا تدارک کنید من خود را خاک قدم ادنی درویشان
از درویشان آن آستانه دانسته و میدانم شما اگر خود را مرید و متعلق حضرت جناب
میکنند باید که چنین باشید ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون رو بسوی خانهٔ خمار
آرد پیر ما واگر معامله طور دگر میکنید البته مرید نفس خودید چه لازم که نسبت خود را
بحضرتیه بدهید که بی فایده است ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستان است
وامر بمعروف و نهی منکر هم شرایطی دارد که در غالب علمای این روزگار آن شرایط مفقود است
چه جای عوام کالانعام که نصیحت را از فضیحت امتیاز نمیدهند و هوای نفس را از محبت
شرع تفاوت نمی اندازند و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و صحبه و سلم تمت شد

مکتوب حضرت سراج الدین قدس سره نزد علماء مهران

از همه گردی

نامهٔ حضرت سراج الدین جناب مولوی تاج عوزی ۷

قوهٔ بصارت و قرهٔ بصیرت بالعدل اصوره و حسن زینت و سریرت و برکت علانیه در خلوه و جلوه مجبور و مسرور و چشم بینش

و دل دانش از همه درد دوربار و تعجل در همه کار تأمل که تحمل اتبع سبیل سوی لا سبیل و هو

اصبر کما صبر الو العزم من الرسل که حق تعالی تأنی را مستحسن دید که از آن جهت آسمان و زمین را

بشش روز آفرید و اللّٰه جناب بجنید و چون اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون آناء

اللیل و النهار آگاه دانند که رضای خالق دار مخلوق را اگر بدقت نظر تماشا کنی سر بسر نه در

مدحشان عقاب پیدا و نه در ذمشان ثواب هویدا از قول و غفلت اگر حق خوشنود دست

خوشنودی خلق همه نابود است و اللّٰه هر کس هر چه گوید راست و عاجزی از راستی نه سزاست

هر کسی بکار دوری و در هر عصری بطوری فقیر را قدحی گوید دولت را پریشانی نه بوید اگر

راست است از عیب خود خبر دارم گوش اگر دروغ است در حقت از تشان قیر نه کنند

که غیبا یان هم از فیض و ظلم حایون مننند سیاهی معصیت شسته نشود مگر باب

غیبت و بئس الحظ ای دلدارم خلق در اوضاع [illegible] و اندر کارهم ؛ هر یکی از ظن خود

شد یارهم ؛ چشم بپوشان بر قیاس خود کشاد ؛ و از درون هم نه جست اسرار هم ؛

سر را سلامان بسر تسلیم خوانند و کدخدایان کدخدایم دانند و مدرسان بر اهل تدریسم کمتر از

در ملبس بر زمرهٔ تلبیسم کالبر زد و بیگانه بیگانه و خویشم خویش آری بکار تو عم دادنی

گویم آری ام

نامهٔ مولوی بحضرت سراج الدین قدس سره ۸

مخدوم مطاع جهان و قطب دائرهٔ حق شناسان و ضیا بخش دل ناتوان درویشان دیده و دیدی
پیر جوان اغنی به شیخ عثمان که حدیث الحیاء شعبة من الایمان در شان او جوینا نسبت بتقاریر مثال
مرسل آمدم تا مدتی زمان در امان خود نگه دارد و از جانب سعادت جوانی آنمرکز دائرهٔ
امن و امان و از کلک درر سلک دبیر عطارد نشان نامهٔ عنبر فشان ببال آوری
مخلص آستان روانه فرموده بودید در اسعد زمان و ارجد اوان چنین دهی آسمان
مقوی عقیدهٔ ایمان گردید و از غزای ما ایمای رفته بود بموافق آیهٔ وافی
هدایه انا لله و انا الیه راجعون دیده را نوری و جان را سروری و دل غمزده را صبوری
حاصل شد تا چه نبوه اخلاص کیش و معتقد عقیده اندیش زیاده از حد
بیش از بیش

٦

خانەقای خانەقین ١٣٠١

لە ساڵی هەزار و سێسەد و یەکدا شێخ عمر ضیاء الدین لە قەراخی آوی ئەلوەندا لە طرفی غەربی خانەقینەوە خانەقایێکی جوان دروست کردووە وە خلیفە عبدی باپیرەی عبدالعزیز خلوص لەسەر دانەنێ وە مشغولی ختم و تهلیلە آدابی طریقەت ئەبێ

ئەم خانەقا شوێنێکی بە صفا بو بیری آوخوش لە حەوشەکەیا بو وە چەن موحجرەی جوانی تیدا کرابووەوە تاوەخانەقا وەخا لوێک بو دانشتنی شو لە نزیکی خانەقادا کراونەتەوە بو وقفی خانەقاە

وە لە پاش وەفاتی خلیفە عبدی حاجی ملا محمدی جوانرۆدی لەسەر خانەقا بووە وە پاش وەفاتی شێخ نائب کوری شێخ ضیاءالدین لەسەر بووە تا وفاتی کرد

خانەقای قزرابات

ئەم خانەقایە لە سالی هەزار و سیصەد و سی[2] ی هجری دا شیخ عمر ضیاءالدین
دروستی کردووە وە شێخ عارفی داناوە لەسەری بۆ تعلیم آدابی طریقە
شێخ عارف کوڕی شێخ حسێن کوڕی شێخ محمدی هەورێی بووە .
شێخ محمد ناسراوی بهاءالدین بووە پاش وفاتی ئەو شێخ حسێن کوڕی
دەستی بۆ حضرتی ضیاءالدین ئەوێشی لەلای ئێرە بووە هەرگیستە لەلای
پێنجوێن وە لە دیا نیشتەجێ دە دەزانی ئێستا شێخ عارفی لەلای
جانشینی ضیاءالدین دایناوە لەسەر خانەقای قزرابات دە پاش وفاتی لە سالی
لە سالی هەزار و سیصەد و پەنجا و دووی هجری دا شێخ معصوم کوڕی
لەسەر خانەقا دایناوە تا سالی هەزار و سیصەد و نەوەد و پێنج وفاتی کرد
پاشی ئەو دەڵێن بە ناوەی شێخ نجم الدین کوڕی شێخ معصوم بوو بە آغای خانەقا
دەکەتە سەر وەحدە .

خانەقای کفری ١٣٠٦

عمر ضیاء الدین لە ساڵی هەزار و سێصد و شەش هجری دا ئەیەوێ لە کفری دا
تەکیە بکاتەوە ئەسپێکی بوە فزولشتوەی بە چل لیرە بوە وە کە
عەرصەی بوە لەوێشرا بیگرێ وە ئەو عرصە مولکی مجید پاشای
بابانی بوە کە مجید پاشا بە فکرەکەی زانیوە عرصەکەی بەخشیوە
بە شیخ حسبة للە .

جا بە یارمەتی (مصطفی ریزی) کە پیاوێکی مطلف وە ئاوداک
بوە وە بە کومەکی خەلکی کفری خانقایێکی لە سەر ئەو عرصە
دروست کردوە .

وە ئەیەوێ مزگەوتیش لە پەنای خانقاکە بکاتەوە تا صیلی کردوە
تا ساڵی هەزار و ٣صد و دوازدەی هجری عریضەیەک ئەدا
بە سلطان عبدالحمید خانی ئەویش سێصد لیرە حەوالە ئەکا
بو شیخ وە مزگەوتێ لە پەنا خانقا ئەکاتەوە بە ناوی
مزگەوتی سلطان عبدالحمیدەوە .

وە بە ئەمری شیخ ضیاالدین ملا احمدی کانی کە وەلی خلیفە ملا عثمانی
کانی کە وەلی خلیفە سراج الدین دانەنیشی لە تەک خانقاە بو ختم
وە تهلیلە وە بە امامەتی مزگەوتەکەش وە لە لایەنی سلطانە معاشی
امامەت وەرئەگرێ . . .

٤ خانەقای بیارە

ئەم خانەقایە لە ساڵی هەزار و سێصد و حەوتی هجری دا لە قەراخی چەمی بیارە دا دروست کراوە

و دوەستاکەی وەستا رحیمی بیارە ئی بوە وە شیخ ضیاء وەکو شاگردلەگەڵیا مەشغولی بنا بوە هەتا خانەقا تەواو بوە .

وە بەرابەر دالانی خانەقاوە دو حوجرە هەن حوجرەی ئەمامی بودا نیشتنی شیخ بوە پاشی ماوەلی طلبە رانشتون تیا وە حوجرە خلفی حوجرەی ماموستا شیخ حیدر بو تاوەفاتی کرد لە هەزار و سیصد و پنجا و ٣ هجری دا

وە لە سەر دالانی خانقا چوار حوجرە بون یەکی بو مدرس وە یەکی بو طلبە ئەمانە حوجرەی ئەمامی بون وە حوجرەکی خلفی بو طلبە وە حوجرەکی بچوک لە سەر پلیکانەی سەرکەوتنی . وە لە غەربی خانقاوە حوجرەئی دریژ بو لە پشتە مدفنی ضیاء الدین و اولادەکانیەتی :

دەستە تەواد کردنی ئەم خانقاە طلبە و مدرس لە هەزگەوتنی ناو دی بیارە دا بوون

پێنجەم خانەقای بیاویلە ئەم بەضبط
تاریخی بنای نازانم بەلام بە قرائن وادەرئەکەوێ
لە دەوری هەزار و سیصەد دەی هەویدا بوبێ
١٣١٠

شەشەم خانەقای سەردەشت لە میشەهەر
ضبط تاریخی نازانم بەلا وادەرئەکەوێ
لە دەوری هەزار و سیصەد حوار دە دا بوبێ

درویش که حرف او بصورت پنج است — هر یک بحساب گو بیش از بیش است
(د) دالست دلیل آنکه با درد بسازد — گر بر تن او هر سر موی صد نیش است
(ر) ری رو نکند بر آنکه با خویش است — گیرد روی ریا رسوای بیگانه و خویش است
(و) واو است وداع غیر مولا کردن — این کار چونین کاری که با خویش است
(ی) یا . یکدل و یکتا شدن اندر رهشان — یکتا نشود هر که با خویش است
(ش) شین آنکه شاکر کند و شکایت نکند — گر بر تن او هر سر موی صد نیش است
هر کس که چنین پنج خصایل دارد — دریاب درد گریز که درویش است

=

ئەم چەند شیعرە ئەسەر ڕەوە لە تۆمارێکدا دیومە لە چاپی منداڵیما لە پێش دەمانی مەرحوم شێخ نجم الدین ، ڕەحمەتی بوخشی مەرحومی موالیە لە شاری هەڵەبجە وا لە مزگەوتی پاشا دا دەرسی کاتەدا خوێندمە و بۆ یەرەوی لەبەرم کردووە . کە لەو کاتەدا لە تەمەنی دە دوانزە ساڵ مندا بووم — ٨ / ١٢ / ٩٨١ — معروف قەرەداغی .

مەحەفەزی نیوە شیعری دوو و نیوە شیعری شەشەم لێرەدا دەگۆڕێن . لام وایە لە ئەصڵدا جیابن دمێنێ بەداخەوە لە یادم نەماوە .

جەنابی گەورەی دڵسۆز وە جێگای ئومێد

ماموستای بەناو بانگ مەلا کەریم

سڵاوێکی دڵسۆزیت پێشکەشی گەورەم

بەرێز ئەکەم

عەرزم ئەکەم پارچە هەڵبەستە دە ساڵە

لە ئێران لە ماڵی سید محمد عارف تاوگۆ

دە رەوانەی خزمەتی جەنابتم کرد ئێرا

شیعری مەولەوی بێتە یان گەورە

تو داناتا پرسیار ئەکەی بەئاژیک باسێنی

خلیل محی تاریخ ۱۴/۷/۷۳
ئەحمەد خورشید

نامەی مەولەوی بۆ شێخ سراج الدین

ارشاد پەنا هی ارشاد پەنا هیا
یا شێخ مرشد ارشاد پەنا هی

دو چێو مەپرسۆن زاتی إلاهیا
ئەول زمن ساختیا گاو و ماهیا

ماهی چەنەوعەن گاو بەچ رەنگن
ئەزێرلەپایەش ئەسەنگی چەسەنگن

بەپێیا دیەی گاو چەندە بەعیبەن
چەندنشان دا رۆ گام لاشی سوخبەن

گاو وە چلا گام جانیبا نیگا مەکەرۆ

شاخی ئەو چەندەن چەندنیشان دارۆ،

ئالە چە مەدفەن نەپیشانش نا
نوێشتە یا ئەوکێن نامێکی تێشەن

لکه وماهي چېښتانه غريبا پاشه نا
که عيبه کي موعه ظه م چه کلامې لاسته ن

صه د عالم په رسام عالم اعاقل
ئه لسا مو شکيل په رلښ من نه که رده نا صه ل

له و پوهنا ايښا سه علوم کم رهلیم
جوابي عه رض بکيايی په ر يم دو

جوابي شيخا سراج الدين بقه ولدي

مەولانام وانەن مەولانام وانەن
حەرفی پڕ مەعنای مۆبەتتا وانەن

نەزمی ئێوە نایابی وکیاسەر بسانەن
دانایانا دەور جەوائەت مائەن

چونکە ظاهیرەن علمی شعریات
نەوانەن مەعنا ئەشفاکی مەخفیات

چونا ئێوە مەعنای عیلمی شها ئیمتیازانیان
پەمزیا جەپەوز ئەسرارێت دانان

٠ ١ ٢ ٣ ٤ زیادە ٥ ٦ ٧
گەنشتە دوە مجلیس ئەکیا شوعەرای پڕ دلائەرز
جوابی ئەکیا حەرفاوە نەتاکرد عەرز

١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦
وەختی ڕەو داوەند دانای صاحب سوێر
مەوشتی تۆدە جە وێشا جیاکرد چەندنا دوێر

ماوسا هی و نار طلا ئێو دە بجود
ساز ئاوەرد چەندوبە هەرچەدار جەنور

چوار پایانی ئەم بێشانە وەک ماهی بەندەن
ئەمجا طەیری زەمین بێشی لاو بەندەن

گاو فەوقی ماهی ماهی تەحتی دەریا
دەریا فەوقی ئا ظولمات تەحتی هەوا

لەو سەنگە بە ئاهێنی هاتە لەخشی صەدەف
تا ئاسمانی هەودەرە تا حەتا لا یەرتا

حەتا ئەو نیشانە سوحبەتی کارا سەتان
سوخودیشی جەلای ئانداس پاسەن

دوپاشنە عەزیبا دوو دەسانە شەرحەن
ئەیا چەم تاوە ئەوپەمم هەفتا سال ئەرحەن

بەحەد رەنگاو یشیا دە هەندە ئامورادا
چل هەزار سەرە شاپەڕیا ئەو کردا یاد

[کرد]
هەشتا هەزار شاخی حامیل کیشان
هەر شاخی نەوعی وطەرحی کێشان

٢

هەردوو پێ شانیشم ئەسپی ئەللاهن
لێی سمی محمد رسولەللاهن سێ -

نوسیایا ئەو خزمەتانە بێشانن
وەئەم رەنتوو رەشا یە ددی سوچا کیا

مەککە جەلالا پا سەفا فەرقی ئەولاوند
ئەسندکی دبا نبا کەفەرقەشی نەیاوەن

وارده بێشی نەو صبحانی ئەللاهن
خزا بوپا خەیتشی نەسری کەاللاهن

قەدر دفەسی ویکم هەر شید چیشی ناتام
خەلەشی هەر شێنی پە رستا کیا ناتام

٢١

مکتوبات ضیاء الدین و فیہ مکتوب الی مولانا المدرس
فی جوابہ مکتوب

مکتوب جناب فاضل کامل ملا عبد القادر رحمہ کی بابت بحضور پیر بزرگوار حضرت آنحضرت روحہم

إلى المطلق حمد منان نور زوره رياض قلوب أصحاب الصفاء بنور جمالكم — وأوله الكلام شكر حنان زين بشر صبوب أمور أصحاب الوفاء بنصيبا نجيالكم — وأعلى البلاغ صرف العمر نحو تحصيل آداب السالكين في فروع وأصول الأنكم — اللهم اجعلنا من المنخرطين في سلك المستفيدين بأياديكم — وانظمنا في سمط المقتبسين من نور جمالكم — وبعد ما كنا في بوادي الفراق فحصلنا القرار إذا وردنا من معدن الفضل والإيقان عبارات كلامها جمع الجوامع — وكلام مولانا يترد تهذيب الأخلاق × وجمع الموانع لمن رضي بها وعمل بما فيها منعم تتراوح من أثناء رقيمها أنواع العز وتفاح من رموزات سطورها رائحة الفرح والسرور إلا أنها شفاء لما في الصدور وغاية الأمور ونهاية المسئول من حضرتكم أن لا تنسانا من دعاء العمل بما في الكتاب واتخاذ سبيل من أناب والميل نحو حال طريق الحق والصواب — وإن كنتم سائلين عنا الحمد سالمين عن كدورة الصفاء ودعائنا لكم على إحياء الشرع والعمل وإماتة البدع والفتن — ربنا تقبل دعاء —

حضرت ضیاء قدس سرہ در جواب جناب ملا ق در رقیمہ مرقوم فرمودہ اند

يا من أنت مني بمنزلة هارون من موسى — ولو كنت آمنا أحداً غيره لكن الله اتخذتك في الدارين أنيسا — أسئل الله لك الفتوح — اعلم أن لكل لطيفة من اللطائف المودعة في الوجود فوق العرش أصلاً مسعوداً ومقاماً مشهوداً وليس تحصيل الفناء والبقاء من غير وصولها إليه موسطة على السالك وعمله تحت يد أهل حد مثلا أصل القلب تجلي الأفعال وأصل الروح الصفات الثبوتية وأصل السر شئونات الذات وأصل الخفي الصفات السلبية وأصل الأخفى الشأن الجامع وبملاحظة الأصول يراقب في المراقبات المطلوبة والنفس الفانية كذلك أصل من تلك الأصول يعني أصل أصل النفس وأصل القلب وأصل الهواء أصل الروح وأصل الماء أصل السر وأصل النار أصل الخفاء وأصل الأخفى التراب

واصل التراب اصل الاخفى ولكل واحد من هولاء نور بالمون يمتاز نور
القلب اصفر ونور الروح احمر ونور السر ابيض ونور الخفى اسود ونور الاخفى
احضر ونور النفس ليس له لون من تلك الالوان والغالب من كثرة الذكر
لا يدرك له لون من الالوان المفصلة وذلك بعد التركية يدرك لاقبلها
ولا يلقيها الا ذو حظ عظيم - اعلم ان المراقبة اذا كانت بملاحظة تلك الاصول
ترجب الوصول الى درجة القبول وتنتج الترقي والتخلق بالشريعة حقيقة كما هو
الاصول وتفصيلها انك تتصور شخص النبي صلى الله عليه وسلم وتقابل قلبك قلبه الشريف
وتعرض من مقام التضرع لربك رجاءك فيض تجلى الافعال الذي من قلب حبيبك
هذا ان كنت من اهل المكاشفة والا تقول من قلب حبيبك محمد صلى الله عليه وسلم ويصل الى
قلب سيدنا آدم عليه السلام ولما حصل الفناء للقلب نسبت الافعال منك ومن
الخلق في نظرك وعلمك وتصورك وتقول صادقا كل من عند الله بل ليس يرى
عند من كان عنده غلبة هذا الحال حتى قال القائل لا يشاهد شيئا الا من الله على قدر
استعداده وهو الفاعل الحقيقي والعامل للافعال لدى اهل التحقيق وهذه الولاية المصوية
التي تسمى ولاية آدم عليه السلام ومن وصل الى هذه الولاية فهو آدمي مشربا وكذا
الروح تقابل روحك بروحه الشريف وتعرض تجلي الصفات الثبوتية التي ترد من
روح سيد البشر الى روح نوح وابراهيم عليهما السلام الى روحك والواصل في هذه
الولاية يقال له ابراهيمي المشرب فانه الى الخلة انسب وعلامة الصدق انه ليس
يلتبس الصفات باشرها الى من لا تركه وبعين الصدق يرى ويعتقد ويقول
ما يرضى الرب وتحقيق ان لا يشتهي شيئا من الاشياء لا حسا ولا نفسا ولا انسا
وهكذا في السر والمقابلة ولكن يعرض فيض شئون الذاتية الذي هو من مشكاة
الاسرار صلى الله عليه وسلم ورد الى سر موسى عليه السلام والواصل الى هذا المقام
موسوى المشرب والصادق في هذا الحال يرى ذاته مستهلكا في ذاته تعالى وكذلك الخفى

وكذلك الخفي وتقابله بلطيفة النبي صلى الله عليه وسلم وتعرض بالتضرع الى ربك وتوجه فيها في الصفات السلبية التي ورثها من خفي النبي الاخفى عيسى عليه السلام والوصل فيها عيسوي المشرب وتجريد الترب وتفريده في هذه المراقبة على السالك وارد ولايري والعلم الامر المراد بعلم الواحد وليس في علمه الا الواحد وفي الاخفى تقابلها الى اللطيفة الاخفى التي في صدر سيدنا الورى الذي صلى الله عليه وسلم متوسلا تتضرعا الى رب الشرب للشان الجامع الذي تجلى في اخفى حبيبه الاوفى والمسعود فيها محمدي المشرب والتخلق باخلاقه فيها قريب. ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء والسير فيها لايعتبن الا بلاتعتين ولكل من تلك المراقبات محو وصحو اذا غلب المحو يسكر واذا عاد الصحو يشعر وكلما يغلب المحو فالصحو ارغب يعني مادام المحو اصفى من كدورات البشرية واذا غلب الصحو يكون اصغى الى الاحكام الشرعية والاعتبار بالاستقامة مع الشريعة اولا وآخرا وباطنا وظاهرا لانها هي النهج القويم والصراط المستقيم بالقرآن العظيم فطوبى لمن ترك الغير وتوجه بالكلية الى الخير رزقنا الله واياكم وما ذلك على الله بعزيز وليس الكلام واسع البيان المرام والله اعلم بالصواب ——

ومن مكتوباته للعامة والخاصة

١١ بسم الله الحمد لله وسلام على عباده الذين اصطفى محفى تسلية خاطر حرستان كه دماغ ارادت شان از كلستان صداقت بوستان است يعني بوى نيك رسد بعد از استعداى توفيق ولىى از وصول بدرجه تحقيق بوفق تصديق بيان ميدارد كه لبعضي از احباب عبارات بزرگان باصفا دارات سربلند مجالس وفا اكز مباحث فناى لطائف وعناصر عالمين امر وخلق محرر فرموده اند ديده اند واز مقصد اريك معنى از انها فهميده وگويا دماغ فهمشان بوى ازگلستان نشميده وپاى خرد شان آنجا نارسيده واين فقره هاى تصورات فرعيه كم خردان گرديده وپيش ولتار[?] خود شان نساخته اند وباحالت فقدنقد سعى در تفريق فريق ارباب تحقيق باخته اند وقول خود را جاى اعتبار وخيالى مثال برآمال جاهلانه خويش محك عيار ساخته اند ندانسته اند كه حقه عبارت

وسعت در حق تعالی نیست و آن دقائق مدارک ارباب حال‌اند و خارج عبارت عبارت
و بعید از قیل و قال‌اند و معهود عقل عادی از حل آن نمیشوند باری فقیر که پای تحقیقش بسته
زنجیر تقصیر است مرکز نادانی و مظهر عجز و سرگردانی با کمال جهل و نقصانی زیرا که نمیتوان رمزی
از آن بزرگان بسلک تحریر میاورد که فایده‌اش عاید فهمیان و قاعده‌اش قاید مستعدان
گوی تعلیم و تعلم آید انشاءالله - بیت گر ندارم از شکر جز نام بهر این بسی بهتر که اندر کام زهر
آری لطائف عالم امر و لطائف عالم خلق هر یک را گانه صفت ذاتیه است از لطائف امریه
در صحبت و جوار لطائف خلقیه اصل خویش را فراموش و منسی نموده‌اند و با نهار دیگر در
تنزل از منازل عدیده دارند گردیده و تابع شده‌اند کانه مملوک و محکوم و مظلوم مانده طالب
که مقتدا را یافت و گردن اختیار را بسته فتراک او نمود و بداره محسوب شد و بسلوک مأمور
گردید و صادقانه کوشید از یمن توجه معنویه مقتدای خود غبار غفلت و جهالت مرتفع شد
و این الحال لطائف عالم امر مصفی شده رشته تعلق عالم بشر از علایق کدورات صوریه کوتاه میگردد
و علم اجمالی مجرد باعتبار صفت ذاتیه خود پیدا میشود سالک در آن وقت معلوم خارجی
ندارد ولیکن بالضروره علم بوجود دارد مادام قاید عنایت او را کفایت گردد این علم را
نیز فرصت میکشد اما چون قابلیت یافت آن ندارد خود را هم منتفی کرده و صورت فنای
که معبر بنسیان ما سوی باشد حاصل نموده لکن فنا نیست بلکه تا ارتفاع هم ندارد بلکه علم
مطلوبانه و معلوماتی خود را مجهول داشته بعد از آن که توجه معنویه بر او غالب گردید چیزی از خوف
استعداد عالیه خود را که با آن مرجو و متوقع باشد در خود مشاهده میکند چون آثار توحید افعالی
و صفاتی و ذاتی یا شهودی یا وجودی یا وجودی هیچکدام را نیافته و شامه اخلاصش از آن گلشن
اختصاص رایحه نشمیده بیت کوزه گر در بحر شد بحرش مگو چون کنار آرد و را شد بحر جو
بار تمام فنا در ختام کار است و آن منوط بلطف پروردگار است ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
و فنا که در عبارت ارباب اشارت مذکور است عبارت از آن است که کلیه سالک در سیر الی الله
و جمیع عالم باترتیب علم سالک منتفی گردد حتی علم را بعلم خود نیست اگر بعد از آن حال باشد

خطره

خطرهٔ واحده از جزء و کل وارد قلب نباید لیکن هر وقت بهوش آمد باخلاق حسنه میآید و دائم را
بقدر وصولش منسی در خود مندفع میبینند چون دیوانه افاقه یابد و اگر فنا را در نسیان
عبارت دانند چون بیننده مطالبات خرقه را در خاطر ندارد مولود حالت رحم را فراموش نموده و بالغ
حالت طفولیت را مجهول کرده سبحان الله هذا بهتان عظیم و آن اباحتیان بذکر و فکر گذشته
حسن آداب را در زندقه برای سعادت تن است که در آخر اعمال را بامیزان اقوال ما نسنجند و مراتب
قبول باعتبار مدارج تصدیق شریعت است و درجات آن لا یعلمها الا هو والله بکل شیء
و فنا را تم عبارت از فنای لطائف عشره است که بعد از ان داخل زمرهٔ مخلصین است و راه شیطان
نیست که داخل وجود او شود ان عبادی لیس لک علیهم سلطان و بعضی که از ذکر فتوح ندارد
علت کم جهدی است والا جهد بفتوح مقرون است الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
که باب فتوح بر مجاهد مفتوح و بر صدود خواهد شد و بر کاسد مسدود است یا یحیی خذ
الکتاب بقوة فنا که مقبول و مصطلح اصحاب کهف وصول است فنائی است که فانی بعد از
افاقه متخلق باخلاق شریعت است و آن عادت شایسته کاملان است الفانی لا یرد
مراد از او است که بر دائم رجوع ندارد والا بعکس ارواح طیبه غیبت حاصل شد فنا
نیست غائب است فرق غائب و فانی نکرده اند که در تحقیق بر او بسته شده ربنا
لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطأنا واغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین

نقل الفقرات قدس سره بفرزندش نجم الدین قدس سره نوشته

// در نعیم از نبرد جان و مقامی جانانا بر در عشق تو چون خاک فتاد اولی

// مدد یا روح شاه نقشبند و غوث گیلانی فرزند اعز تعالی ابر رحمت و لطف خداوندی حسبم
از باران انظار حضرات مقدسهٔ پیران نقشبندی قدس الله اسرارهم گلزار ارادت آن ارجمند
دلبند را ریان و سیراب فرماید لطف حق باد بهر وقت مددکار ترا همت حضرت شاه
بود دستیار ره ندیم بعد آنچه از کسالت فقیر استماع یاد ستگیر شده در وغ نبعم ولی چراغ امید را
بعنت به المنه علی الله هر در این هفته فرو خی فراهم آورده و صحت علت را دور کرده
اقاچه فانه که تنها در رحمت تنها مانده ام طالب راه هدیر را میبینگرم شاکرم تکالیف از جد

نظر آرم ضا بجوم که بقیه تصبر را بر داغ دوری شا و امثال شما نهاده با نتظار ظهور آثار اختیار
لیل و نهار را بجمعیت بسر میبرم و جود را در شیشه اندیشه چون پری بآب تخییل در خاک دلیل
بجلوه تعمار در مقام رضا با غسل مصفا بقا را اهل صلقاء ایزد حضرت اجل جل جلاله دارم
و حرف ملال را کالمنه از این عالم یاد ندارم که دانم با غیر او تفرقه است با او جمعیت معلوم که تفرقه در
نظر فریق اصحاب صفه تحقیق بتصدیق پیر میانه طریق توفیق خیر مستحسن و بدو ختمش
دائر بکمال محق است - هر چه جز ذکر خدا احسن است گر شکر خوردن بود جان کندن است
بار اخیر رسید پیرت صدو کار رو دستگیر باد بمنه روز چهارشنبه گذشته جوانه اسپ با رضا
روانه کردم و در اصطبل تغافلش مدارید بچشم ملاحظه باشد که خیلی اسب مناسب بنظر
میآید انشاءالله قدومش خیر خواهد بود فرزندی محمد را دعا رسانید چشم بوسم حالات را علی الدوام
پرسنده خبر استقبال آریم انشاءالله تعالی عنقریب خلاص میشود با شتیاق دیدار شما اسب
و بحر طی خواهد شد انشاءالله - مدد یا پیر پیران بار بار نوشته شده

١١ بهر منزل که جانان می آید است تنم اینجا دل و جان من آنجا است فرزندا ارجمندا اعزک الله
عنه وایدک بجنود لم تروها بالعین وجد ذلک الیقین واوصلک الی مقام التمکین
ونجاک من التلوین بجاه اولیائه المتقین بعد آنوقت کاغذت رسید مجال جواب نبود
تا بنویسم و همیشه بیادت شاد بوده ام و با محبت در الم اینده است روزه نور چشم عبدالرحمن را مشغول
کردم که هر وقت او را ببینم بیادت بنشینم سبحان الله عجب مذکری بود که نزدیک بر حرم
و قریب بحبت ملحوظ میشد و هر وقت دعای شفای صادقه را کرده ام حفظه الله الحال که صبح پنجشنبه
در حضور جناب مستطاب سیدی حاجی سید حسن دامت سعادته نشسته و با جناب سعادت مآب حبیبی
شیخ قادر همراه هستم احوال پرسان شدیم انشاءالله احوال حال و استقبال خیر مآل باد و خاطر عزیزت
با جمعیت و وجود بصحت در طاعت حضرت معبود و دود خواهد بود که نعمت عظمی و سعادت کبری
دلیل و قبول بزرگان کوچک خدا را برهان مدلل میباشد زیاده از حسنی خوان که در قرآن
مجید معلوم است سعید است والسلام یا ضیاء الدین مددی فرزندی نجم الدین در امان حضرت رب العالمین
و با محبت حضرت فخر المرسلین صلی الله علیه و سلم مشرف و قرین باد بعد دلم با تو الفت دارد که غیر از اینها اینه اکاشکی تمام
خیال خرست بدل راه نبود انشاءالله وقت آمدن آنطرف قریب است دوری را بر نزدیکی تسلیم دادم والسلام

فرزندی نجم الدین کوکب سعادتش از برج یقین طالع و انوار ارادتش به بیان مایه صداقت ساطع

و پرتو آفتاب ارادتش بر خدمت فقرا آن لامع باد الا بر ضمیر دانشمندی خفا نماند که ابنیاء

و اولیاء رجاء دارم تا نیاجناب ملامحمد کشاه که راغب به ملاقات شما بوده آنجا آمد و صحبت

علماء و صلحا را به دنیا و مافیها الا ذکر الله نباید داد و صحبت الفت ایشان را غنیمت باید شمرد

خصوصا جناب مغفرت پناه که حقیقة از محبوبان این فقیر مستمند است تا در اینجاست هشیار عهد و مشغول

باشی نقل است یکی از مجذوبان از طلوع آفتاب تا غروب رو در آفتاب عمر میگذرانید آیا در این گردش

کسی را دیده که از خود رسته و بحق پیوسته باد و دیگر اشاره کافی است اگر طالب اهل است

کار سهل است والا کوشش چه بود نور البصر از خون دل چون دل نگاه آورد

باید قطع تعبیر این زحمت دیده شده و چه کسی که شنیده و آنچه لحظه و ما بعدها موجب لحظات

التفات گردیده صبر که نصف ایمان است بسهل و آسان نشد تا دیده ارادت بسوی غیر او

نیست و قول و فعل مورد برکات نامه خیر نخواهد شد ضرر و نفع بصار و نافع و منع و عطا

معطی و مانع دیده در نظر اهل معرفت دیده بسوی غیرش گشودن خطا است و گردش بر حرف

با محرمان مجرم خارج دایره صدق و صفا است و گل دل را بخار هوای اغیار زردن ناسزا است

ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا انشاء الله بتوسط اهل همت با خدا

باشی و به تیشه استمداد از تکیه اربکه امداد که اصحاب کهف اتکا دارند بین العباد نقش تمنا

غیر را از لوح خاطر غیر تراشی آنچه بر تو باید این است دولت بحق گراید تا کره از کار رسته شود

والا سنگلاخ راه وصول در نظر ارباب قبول که سنگیها دارد بی انتها مشکل است و سهل نخواهد

دار المحنه و استراحت نگردد تصور اهل اباحه باشد نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند

چون عاطفه دیده ملاطفت بطرف آن فرزند ناظر است به این اشارت اکتفا گردید بیا تا

نکته تاج را چون در یکتا بسر داریم بر همت ارادت والسلام الفقیر

دلم بداغ وفایت صبور و رنجور است که یاد کار از آن کوکب من دور است فرزندی نجم الدین

درد فراق را تحریر ضرور نیست که از ارباب اشتیاق به مستور است حدیث آرزومندی که بیان

نیاید که بطومار در نمیگنجد اگر دل داری دلداری را میدانی و آداب اش در میان اعیان با نشان و برهان آید

[illegible]

بارے گله از من نباید و رنجش از من ننمائید که من ستمدیده با ریش سفید بکجا روم که هر طرف مستحق تنگ روزی منتظر و در اداره انتظار زند کرکب بخت مرا میر منجم نشناخت که فرزندان سرگین در جائی باهوائی فقیر با فقرا تنها مانده خدا رحم دهد صیاد مارا بارے حالات جویا باشند عمر شان باد دراز ایشان قیقان عزم حج با تفاق اخبار کرده اعتمالت سیر طرف نگرانم گویا چهار چشم مانده ام حقتعالی کجی راهشان نیارد محمد عثمان را دیده بوسم —

ایفا ئب از نظر که تو بمنشین دل من بتیمت عیان و دعا میفرستمت فرزند با تمکین نور چشم تمکین نجم الدین بتنور یقین محفوظ از زلات تلوینات و محظوظ بالطاف حضرت رب العالمین و سر بلند بمحبت خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم باد بعد از طی سبل اشتیاق و بسط بساط اشواق بیان میدارد از آنجا که خدا راه صلح و صلاح ابرار ارباب فلاح و موجب رستگاری قرار دلهم اسباب قره جناح سبک سیران او تحات مسار و صباح است درینصورت درینصورت در پی عباد بهمت شان تحت ارشاد اگر فرصت خیر خواهی و خیر جوئی غنیمت گردید جبادام باید کوشید و بلد شربت رحمت را هم درین مقام نوشیدن رحمت است بارے جناب شاد در فقره قتل مرحوم مظلوم محمود بیگ که امیدوارم در ظل قبول صاحب مقام محمود مورد رحمت حضرت ودود مسعود باد مکتوبا بعقد اظهار نموده این است لفافه روانه شد ملاحظه نمائید بعد از ان با کار خالو عزیز بیگ ملاقات محرمانه بنمائید و مکنونات خاطرش را مکشوف دارند آنوقت بتدابیر یاری عزیمت را بداره مطلب نهید شاید کار سامان گیرد که غبار پریشانی از جمعیت برخیزد وصلی الله علی خیر الوری واله وصحبه اهل المغفرة والتقوی

عموماً سپاهیان و بیگزادگان دورادان کمک سلام میرسانم

صاحب منصبات که در انجمن باشند ... را بپرسند خداوند بدبخت نماید

با امید کرم خدا و همت پیران بعد از این راه رفیقان فاتح آیند

بهمت مشایخ داریم مادام شما اهل کمک باشید همه دلیران

انعام و القاب شما مواجب و خلعت کنند و این دفعه کفالت

به بیگزادگان و سپاهیان و ... داده اند و سایر ... و غیره

عنایت ... لطف و نوازش ... محمول داشته اند و بعد از بابت

خانه شهر ... خواهد شد هر دسته یک ماه ... بمانند

وقت آمدن باید دسته دیگر از پیرانشان بیایید و اینها باید

با ... باز آیند مستطاب ... از هر ... امید دارم ...

... انشاءالله ... این مسئله ... هم ...

... هم با خانه شهر داشته باشند و قرار ... باشد

باشد والسلام

خادم ...

سلسلهٔ صدق و صفا بار

جناب مستطاب برادر طریقت مهربان [illegible]

بر فوت مرحومه مبروره [illegible] که در دعای مغفرت [illegible] شد حق تعالی

ویرا عفو و باز ماندگان را بسلامت [illegible] فرماید و [illegible] درباب سفر

خبر از جریان سفر ایشان چیزی ننوشته ولکن [illegible] داشته‌اند که عزم حرم است

هر گاه چنان است خبر آن را اعلام دارند [illegible]

عزیز الوجود شیخ فتح الله برادر جناب نیز در این سفر همراه است

علی ای حال در صورت امکان رفتن شما عجالتا شیخ فتح الله

روانه اینجا دارند که پاره مکاتیبات و هدایای لازمه از طرف

[illegible] آنها را

تقدیم برسانند و با [illegible] زحمت بیاید که شاید [illegible]

مکاتیبات که شوق زیاد در زیارت [illegible] موفق باشند

الدعا و السلام

هو

اسلم على استادي الاعلم الارشد اخي جناب الاحب من الاحباب

المجاهد في الصدق والصواب المليو لدى العلماء والشيخ محمد

اصحاب الصفر والفنا الذي هو احد اوحد في الفن لدى زماننا هذا

واتركوا اخلاقه الوفاء تجتهد الله من غير ان ينظر لما ذا اوى عاما

وارجو منه الدعاء في الصباح والمساء وما المقصد الا التوضيح

بما هو في الادب المعبود وما التاخير ذلك صراط مستقيم الا علينا

واما الغا ما عمدنا او هنا كان الله لنا ولاصحابنا لقد ان اوان

الفلك والامور كلها بيد الحق حتى لم يكن له التوفيق دليلا

فكيف يعيش ولا يجيب نفسه عليلا حسبنا الله ونعم الوكيل

فالمحمد وكيلك اسلم علي فرحى علي ابني الاحمد وادعو الله

في كل بكرة وفي ير ربنا وتقبل دعاء

نامەی شیخ ضیاء الدین بو شیخ محمد سەراوی خەلیفەی شیخی سراج الدین

هو

سلام علی من غاب عنی حاله
وما غاب عن عینی و قلبی خیاله

جناب استاد ارشد شیخ ملا احمد عمت بر بزرگواران نعمته
بازوی سعادت باد مدتی بود منتظر مکتوبی در این وقت جناب ملا محمد
صالح و ملا اسماعیل وارد شدند خبر سلامتی آن جناب را دادند
مسرور شدم لازم دید با تقدیم عالی دعای توفیق یاد آوری
کردم ان شاء الله فراموش نباشد حق تعالی قبول نماید
جمیع و فضلا را دعای توفیق سلامت خدمت شیخ
والسلام علی آل الله

نامەی شێخی ضیائ الدین بۆ شێخ ئەحمەد سەراوی باوکی شێخ امین

پێشڕەوییەن و، خەلیفەی شێخ عثمان سراج الدین

بسمه سبحانه وتعالی ۳۵

فرزند محبت پیوند عزیز الوجود ملا عمر دیده دل شما بنور معرفت منور باد
محبت نامهء که نوشته بودید وکثرت جذب ارادت را باعث شده
اخلاص نوشته بودید در تعلق فقیر گدا را دل بسته
وفقرات انکسار آمیز وعبارات تواضع آویزش باعث
مزید میل خاطر گشته بجانب آن ارجمند امید
حق تعالی سرمایه اعتقاد واخلاص شما را مزید واز نقص
ونکس دور و تجارت اعمال حسنه را [illegible] بیتقدیر
بنصرت عزیز وسایر دوستان که نفس را الی ما
حق تمکن داشته دانی معامله را باعث سود سودا
هر شی دانند دگاهی از حضرت لطایف
بدعای حسن خاتمت یاد کنند والسلام علی من اتبع

الفقیر
عثمان الخالدی

فرزند سعادتمند محبت فاضل ملا عمر آ[illegible]
برسد

نه من سرا یچ الهیه بلدمه دلردی
و نه سن بو دمه لا عمرنی علم گتیدرنه کرکرک ا

روحی فداك وقلبی لدائك ان لم تكن آخذا بیدی سقطت

وان لم تحرسنی بعین الرضا هلکت انی صبی غیر ممیز و

علی الابحراسة المحجوبین ادام الله بقائکم نافعین و

علی اتباع المصطفی صلی الله علیه وسلم دائمین امین قربان از قربان

فقیه مصطفی مرحوم یازده قران قران با ماند خدمت [illegible] و

نفعهم الله به وایانا قربانت شوم میران ابوبکر بک بالیانی [illegible]

کیرت فی الواقع کس [illegible] در مرتبه خود مراعات بعضی [illegible]

زیاد از قران خود بریاید چونکه بنده را منظور نظر کیمیا اثر جنابت [illegible]

استشفاع پیش آورده مایم با متثال من یشفع شفاعة حسنة الخ در

خدمت رجا دارم که [illegible]

که برای [illegible] ان ولایت نافع ومروج باشد برادر [illegible]

[illegible]

[illegible]

از حاضران [illegible]

این صحیفه نسب نوشته شده لیکن ولادت بهاءالدین [illegible] دو
بصورت قطعی مسلم ولادت [illegible] الوفا [illegible]
در هزار و دو صد و [illegible] از [illegible] سیاه و [illegible]
ولادت عبدالرحمن [illegible]
در هزار و [illegible] مدینه

[illegible]

که بنا بر تاریخ مرحوم ایمان بک ولادت حضرت شیخ محمد بهاءالدین در هزار و دو صد و [illegible] بوده
و محقق است که حضرت حاجی شیخ عبدالرحمن [illegible] سال از ایشان کوچکتر بوده — بنابراین ممکن است
ولادت حضرت [illegible] در هزار و دو صد و [illegible]

~~[illegible]~~
~~[illegible]~~

تعلیم و تربیت او در خدمت مرحوم جناب ملا حامد و سایر علمای حاضر محضر حضرت سراج الدین بوده
که پایه آن و معارفش بر بلندی مستوای درایتش دلالت قاطعه دارد — و خواندن حضرت
بهاءالدین در خدمت مرحوم ملا محمود دشی والد مرحوم مفتی ملا عبدالله دشی بکرات از مرحوم
حضرت پیر یعنی والد ماجد قدس سره استماع نموده ایم

تربیت و سلوک طریقتش در خدمت حضرت والد ماجدش سراج الدین قدس سره بوده مع العلم صفتی
تلمیذی نسبت به برادر بزرگوارش حضرت بهاءالدین در خصوص توجهات داشته برکات و انفاس
هم مشهور است — و بعضی حکایات توجهات بهاءالدین به حضرت [illegible] الیه از حضرت والد
شنیده ایم

بهاءالدین و حاجی شیخ عبدالرحمن دو فرزند بزرگوار حضرت سراج الدین نامزد بوده اند
برای ارشاد عالم بعد از وفات سراج الدین و وصیت نامه سراج الدین محتوی بر این
مطلب در کتاب شیخ [illegible] مسطور است

و بعد از وفات سراج الدین محض جهت احترام برادر بزرگوار و ادامه نظام درجات رجال [illegible]
[illegible] و برای بهاءالدین فرموده و از [illegible] نزاع در طریقه بر مسند ارشاد مستقیم — و حضرت
شیخ عبدالرحمن بقریه [illegible] نقل و در آنجا تکیه و عمارت عالی بنا نهاده لکن بحکم قضا
در آنجا اقامت نکرده و بطرف بغداد عازم و در باب الشیخ اقامت فرموده !

دختر علی چاوش

(بهیجی) عموزاده

عقد ازدواج حضرت مولانا با (خاتون [illegible]) [illegible] (کاک عبدالله و کاک احمد برسی

که از خلفای برومند حضرت سراج الدین ثانی واقع است و از آن خاتون حضرت

مرحوم شیخ تاج الدین و سایر اولاد و اناث او متولد شده اند و یکی از آن دختران

خورشید خانم بوده که زوجه مرحوم ملا صالح برادر حاج ملا علی و پدر ملا احمد [illegible] که

متولی خانقاه خودشان بوده در سلیمانیه :

خواهر شقیقه حاج شیخ عبدالرحمن (تحفه خانم) به عقد ازدواج مرحوم

شیخ محمد قره داغی درآمده که از خلفای سراج الدین بوده

و شیخ محمد قره داغی از نسل مرحوم شیخ حسن گله زرده و از سادات

برزنجی بوده :

۳۱۹ نامهٔ لوری ایضاً بمحبوب خود نوشته

آه حسرتا از فراق یار و از نیرنگ زمانهٔ غدار و از چرخ دولاب کج رفتار این بیچاره را
در چاه غم انداخته و جیش و جند محنت اندوه سپاه کینه بر سرم تاخته و مریخ
و زحل [illegible] سوز تیغ خون ریز بر سرم آخته ناچار سینه را سپر تیر بلا و دل را هدف
ناوک قضا ساختم حالکه [illegible] شوند اختر بدم از افق بدطالعی غروب کرده سحاب وار
در زاویهٔ تاریکی افتاده ام مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سحاب را به برش سوکند
از روزی که رفته ام روزم دیجور و چشم بی نور و دلم رنجور است با دل زار دارد
سینهٔ افگار و [illegible] پرخار و تنی بیمار شب تا سحر در گریه و زارم و از حالی
که طرف گیر شده ام طرفه از مفارقت تماچشم نه غنوده و این طرفرا
بنویسید فرخ مرید یار و شاد خواهید ماچه پروانهٔ بی پر و بال بهمراه فلک خجسته
خصال پاینده یار پرواز گرفت تا پروانه وار سوختهٔ شمع دیدار گردم

وله ایضاً

برادر عزیزم صفای دیده و دلم اگر ماهی از آب دریا سیر است ما را نیز از برای دلبران
سیرابی خواهد بود از ایشان بلا و از دوریشان بلا از ایشان جوشیده
و خروشیده و گناه کشیده و از دل ریشانه سرخوشی و گردن کشی نوشیده
و چشیده ام

دل الفا

برادر عزیزم برسید عریضه آمده را عریضه دارید خیلی دلتنگ و ناله درونم فرسنگ بفرسنگ و ساز عما جزیم در آهنگ با بخت بد دل در جنگست زود بیایید زود دریغ نه باید عوذا حضور پیش سرور کائنات نوشته ؛ ز لطف شیر شتر خورد و ل سوسک مار ؛ عرب را بجای رسانید کار ؛ که بر تخت شاهان کند آرزو ؛ تف و باد بر گور حضرت تف چه ؛ م م

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای رحمت ذات حق تعالی　　بر جمله خلق نیست بالا

از فرش زمین و آسمانها　　تا عرش برین حق تعالی

از انس پری فرشته حق　　تا سدره و لوح ماسوا الله

الحمد لذاته تعالی　　والشکر لفضله توالی

وز او بحبیب حق محمد　　بر آل و بر اصحب والا

رحمت تا بجان پاکش　　آنانکه شدند بر موالا

از اصل ازل رسیده تا شه　　تا ابد آید به فضل الا

بادا صلوات با کرامت　　تسلیم حضرت تعالی

ای آنکه خدات آفریده　　بخشیده کمال فضل والا

از هر چه خدات آفریده　　جز صنعت ذات حق تعالی

آنانکه معارج الرسالة اسری بک بالبراق لیلا

امداد پیاپیت رسیده من حضرة ذاته تعالی

انوار خدای بر دوام است در قلب تو ای رسول والا

آفاق ز تو منور آمد من تحت ثری الی الثریا

از روح مبارک تو آید انوار به قلب پاک والا

از جملهٔ اولیای عالم اقطاب ز قسم غوث بالا

از قلب جمیع اهل ارشاد بر اهل مراد تو موالا

آن کس که به دین تست تجلی نه اهل فسوق بی مبالا

آلودهٔ غفلت هی لت دور از درجات قسم اعلا

از جملهٔ خوبانی مرکب از عیب و نقایص کسالی

آینده بارگاه عالی با گریه و زاری سکالا

از جرم رعیتا تنا که نکم
عفوٌ وشفاعة کالا

(رباعی)

برقامت تو بریده واهب | بر گونه زمحاسن مواهب
بر حسن شمایل تو مدح است | از اهل مشارق و مغارب
بهر تو تجلیات آیند | از بهر ترقی مراتب
بهر تو نزول کرد قرآن | آن معجزه پر از عجائب
بهر تو خدا نما فرستاد | بر اهل مصاحف و کواکب
بهر تو خدا عهود فرمود | با جمله رهبران غالب
بهر تو خصوصا دعوت عالم | در پاس اعاجم و اعارب
بهر تو مقرر است محشر | آن مرتبه پر از مطالب
بهر تو شفاعت عمومی | از امت خویش از اجانب
بهر تو حلال شد غنائم | بر جمع سپاه تا کتائب
ناجی با مید لطف عامت | تو مالک شده ز هر اقارب

(افشار)

تخت شرف تو بر سما دارد | معراج دلیل بشد برات
تاج شرف رسالت علم | از آیت کافة خوند
تا دل شود قبول کس را | با حب تو او رسید سپارا
تا شبنم حرارت قیامت | تا علوه تو رسید لب ما
تا مایل شود درون مؤمن | بی قید تجلیات ایات
تا دوست سکینه دو عالم | از جود وجود تست اثبات
تا راه سیاه کفر باشد | رایات تو در مقام مهمات
نقره سلسلت بنیاد | تفصیل مجمل عبارات
تحریر دقایق کمالت | تا بدر مروز یا اشارات
تا بی دل ما نگیرد آرام | گر لشکر از نفحات

ناسی بعید رحمت حق
بردرگه تو کند مناجات

ثناء

ثابت شده نزد خویش بصیرت   مانند تو نیست کس بسیرت
ثانی نبود ترا به تحقیق   در خلق عظیم با بصیرت
ثانی تو گر بود بصورت   صدیق بود و صادق سیرت
ثانی مصطفی سوی اثنین   بوبکر بود همراه هجرت
ثانی ز پیمبر بعزت   اول ز سریر بر خلافت
ثانی عمر است پیر عدالت   با هیبت عزت و جلالت
ثالث بمقام عز عثمان   دو بار خریده است جنت
ثالث بود اتباع عثمان   در جمع جمیع بر قراءت
ثوب کرم رضای باری   نز عیش نمود و قیمت حشر
ثابت شده بعد از و خلافت   از بهر علی پر شجاعت
ثوب حسن بلند پایه   دریافت ز حمله سیادت
یارب به شهید حسین مظلوم
ناصح تو ببخش از جسارت

(جیم) ٦

جانها بفدای نور توهّاج | یک سر به هزار بها سر و تاج
جودست وجود تو به آثار | از ظلمت دین شرع منهاج
جودی که زحاتم سخی بود | هم قوت بکمال عبد محتاج
جزوی تو کرامت خلودات | شاهنشه حال حیر و محتاج
جهد تو اساس رشد عالم | از وتر لشفع فرد ازواج
جسم تو لطیف جان الطف | بالا شده جسم جان بمعراج
جلباب قلوب اهل ذوقی | نه یک ملک روز دو بلکه افواج
جلوه به جمال خود نمائی | مجذوب شود هزار حلاج
جن در شب دعوت مبارک | گشتند لبید بدون ازعاج
جلوه تو به جا بجا هر که دادی | آن جا شده اوج برج ابراج

جانم به فدای خاک پایت
از پنجه به پا و راس تا تاج

(حاء)

۷

حب تو اگر رسد به ارواح — به ارواح

در هر دو جهان شویم مرتاح

حب تو ضیای اهل قلب است

شعله زند اش بدل چو مصباح

حب تو اهل آل اصحاب

فرض است برای اهل ارواح

حب تو بسان روح دین است

بی حب تو دین بود چو اشباح

حب است نتیجهٔ شریعت

دین بحر و محبت تو چو ملاح

حب تو چو قبلهٔ مراد است

من فاز به فذاک رباح

حُبّ عمل واستقامة
والحُبّ يتقدّم بالأرواح

شال است عمل بشرع اسلام
حب است وسیله بهر اصلاح

حالی نشود کسی ز اسلام
بی حب رسول ربّ فتّاح

حیف است فنای عمر غافل
بی حب برود به درج أرباح

حاصل نرسد ز رحمت حق
از حب نه زکات صوت صیاح

حب است بضاعت مسلمان
ان کان فقد اتیت بأرباح

خلق تو عظیم عالی شامخ | در طبع شریف بود راسخ
خلق تو کریم ثابت آمد | عن لیس شود براو نوایخ
خالصت بر دی قلب مسلم | حب تو وا اهل دین راسخ
خالد بود آن که اهل عبت | خالی بود از غم فولسخ
خیر است نعت تو جه | بر امت تو ز نسخ ناسخ
خیر است همه ز اصل فرعش | در عین سوال جیم پاسخ
خلد است جنان امت تو | دور است ز نار بر فراخ
خالص ز صفای در رخ آمد | خالص به صفای نور راخ
خامه ز نوشتن نعوتت | خالی شود از کسود فاخ
خاص است تو مقام محمود | کبری در جات هکلم شامخ
خار است به دل خیال دوزخ | نار است فراق در دل ایخ

خادم نه درست خادم ناجی
بر طاعت مرشد مشایخ

۱۰۰۱

دال

درمان دل درون خسته بنیاد — از قوت بلاغ فیض ارشاد

در درد دل ما توی دوا بخش — از فیض دعا و خیر امداد

درویش درت به پیمانی — شاهست به عیش خویش آزاد

دائم رسد تجلی از حق — قایم به اصول خیر اجداد

دوران زمان از آن تو — تا روز قیامت است بنیاد

زدوری زحمی به کرامت — در جهد جهاد عرض ارشاد

دائر به نعوت جمله آمد — آیات نصوص آخر صاد

دور دو عین رتا لعل لبت — عالم به شریعت تو در یاد

دلها بصفای نور او ها — با نور تجلی خدا شاد

نعمان ابوحنیفه مالک — از شافعی حنبلی آزاد

از بصری و شبلی سری بود — استاد جنید شیخ بغداد

تا قطب زمانه پیر گیلان — تا دوره نقشبند ارشاد

روز جمعه رود اهل احسان

نامی چو غلام خاک آزاد

ذکر کرمی خدای شفقان — شد عیش اطمینان ایمان

ذکر است اساس جلب رحمت — ذکر است وسیله بهر رضوان

ذکر است علاقه دل خرد — با ذات خدای حی سبحان

ذکر است چو بر زبان شد — ذکر تو کند ملطف جان

ذکر است کلید درگه خیر — ذکر است مزید علم و عرفان

ذکر است چراغ دیده دل — در روز و شب تیره در همه آن

ذکرش بزبان فکر در دل — فرض است برای اهل ایمان

ذکر است چو کردی در شهادت — با ذکر نبی شوی مسلمان

ذکر است بیان بانگ اسلام — رکن است برای اهل ایمان

ذکر است خدای اجر فرود — گیرد روشنی با دل و جان

ذکر تو همیشه در دل ما
نور است بره بسوی رضوان

راهی تو گرفته ٔ سلیم است / از خار و غبار و درد آزار
راهی تو صراط مستقیم است / راهی همه رهبران ابرار
راهی است بسوی ذات پاک / از بهر رضای او رکردار
راهی است بسوی ملک توحید / دور است ز شرک و کفر کفار
راهی است بسوی علم و عرفان / کردار حمیده زو پدیدار
راهی است بمکتب محبت / دور از حسد و نفاق اشرار
راهی است برای پاکی نفس / از نقص رذایل گران بار
راهی است به عدل و داد و احسان / دور است ز جور و غدر غدار
راهی است بدرستی عالم / دور از همه نقص زار بیزار
راهی است بذکر و فکر اخلاص / دور است ز غفلت دل ...
راهی است برای سعی انسان / بهر کرم و عطای غفار
نامی به فدای راه تو باد
راهی است عزیز و پاک آثار

زبده تو ز مصطفا و مختار | در زبدهٔ صاحبان اعجاز
زهد است تواضعت به تقوی | با روح شریعت تو همراز
زائر چو به روضه‌ات بیاید | دارد چو ملک به سدره پرواز
زوار است شهادت شرافت | با آنکه نشد چو عبد جانباز
زاهد چو ز خلق تو بگیرد | در هر دو جهان شود سرافراز
زنگی ز غلامهای روضه | شد هست بر مردم جهان اعزاز
زنگار دلی مرا بشست | انوار شود به نظرهٔ ناز
زان روز به روضه‌ات رسیدم | در چرخ شدم چو شخص ممتاز
زرد است رخم اگر به خجلت | شافع دهدم ز عفو آواز
زارم من اگر ز سیر طاعت | از لطف تو می‌روم چو شهباز
زهر است عسل به کام آنکس | بی ذوق بود ز حب جانساز
زخم دل ما مگر جفا کار | مرهم رسدش به روی اعجاز

سرحلقهٔ علم حجت ناس　　بی خامه و خط درس قرطاس

پرتو ده عاقلان عالم　　تنویر ده همه چو نبراس

سیمای تو نوربخش دنیا　　از کوکب برج خاص رقاص

سالار سپاه دادگرها　　سرکردهٔ رزم بزم الیاس

سامان زبان آیین ایمان　　اندر قبس تو لذرا قیاس

سالم نشود ز مکر شیطان　　بی همت دین سید الناس

سفله سرد عاقل حقیر است　　آن کس نگرفت راه از ناس

سفر تو اساس راحت عام　　سرمایهٔ فکر ذکر اخلاص

سالار شود غلامت ای شاه　　اثبات ز نسل ابن عباس

ساقی ز شراب زندگانی است　　آنکس که ز تو گرفت یک کاس

سلمان ز تو گشت ابن اسلام　　معدود ز آل سید الناس

سعد است قرین صحابت　　محفوظ شدند از غم و یاس

سیمای وجوه تابعانت　　ادراک شود ز عقل حساس

۱۰۶ ش

شبهای دراز اهل طاعت   احقاق بهشت است پاداش

شکر است وظیفه مسلمان   بر نعمت طیب در معاش

شیدای جمال سیرتت   شیفته جمال حسن یکتا باش

شاگرد کمال حکمتت   لقمان حکیم در تماشاش

ش دهست دل علیل نامی

از لطف دلیل کل من عاش

صدق است اساس سروت   علم و عمل در اتم اخلاص

صبر است وظیفه مسلمان   در محنت روزگار از جا

صادق بر سر منبر لخوش   صابر برسد به در چو غواص

صحبت به نصیب هر کس شد   شد صاحب عز دولت خاص

صاد است چو دیده چشمهایت   لها شده رخ زردی تو خاص

صد بار فدای یک نگاهم   زانکس که لقوت تست قصاص

صدیق ز صدق خالص خویش | شد نائب اولش با خلوص
صیت علم عدالتش کرد | فاروق دوم خلیفه خاص
صبر و کرم حیا و ایمان | عثمان به سوم شهید اخلاص
صدق حملات پر شجاعت | او وصف علی الصورت خاص
صحبتش چو نجوم در هدایت | از راه رجوم جن یا ناس
صادق نفر از جنود دلور | انک سعید سعد وقاص
صاعد شده در چهار و ارشاد | تا برج علا بهمت خاص
صابر رضای حکم باری | در حالت ذوق محبت یا پاس

نا می بفدای پای آنها
گشتند فدای رهبر خاص

ضو دل تاب آفتاب | نورانی نموده عین اعراض
ضوء تو ضیا د ما عدا او | از ضوء تو گشت نفس مرتاض

ضبط است اصول دین بآیات — شامل بجمیع قصد اغراض

ضبطش بکتاب و سنت حق — از تهمت و وهم کرده اعراض

ضباط شریعت از اعلام — خالی ز جمیع درد امراض

ضد و تو فصیح تر ز عالم — از فطرت صاف مثل مقراض

ضداد بعینه عناد است — از عین گذشته شد ز اغراض

ضالند مضل بی بصیرت — دارند ز راه راست اعراض

ضایع شود آنکسی نگیرد — دست کسی چون غریق خواض

ضامن شود آن شفیع محشر — بر اجمعه حاکم و قاضی

ضعف است اگر وجود نامی
دارد در صفا مقام مرتاض

طلاب درس شرع رهبر
برلوح قلم شدند خطاط
طیب شده قلب رطبیه
از حمد خدا رسیده قسّاط

طور است در دل عاشقانت مظهر شود از تجلیات اعزاز

طالع اگرش موافق آید درس شود قریب انبساط

طمع گرش وسیع آید آید برکات او با فراط

طوبی لمن اقتدی بدینه من غیر هوی الی الاحتیاط

طوبی لمن استنار منه وقد استقام دون اغلاط

طبع افق سمای روضه مانند بهشت دور اختلاط

طالب شریعت شریفش در درس هدی شود چو بقراط

طارم ببردم مقام رحمت گر دور شوم ز فکر اخلاط

طبع دل نامی مثل جامی

عشق است غرام جد انبساط

ظل فر شود انکه هست محفوظ از جهل جمود غیر ملحوظ

ظاهر رسدش صفا از دارش بر طبق نظام لوح محفوظ

ظل شرف شفاعت شاه — شامل شورش چو حق محفوظ

ظاهر بمثال سر تو روز — دینش همه معانی ز جمله الفاظ

ظاهر که بدرش مراتب نور — آنکس که رسد تو صفت حفاظ

ظلم است که کسل برای نشیا — میل هوس هوای افظاظ

ظاهر بمراد شد رشید — محبوب شود ز جمع حفاظ

ظهرش بصفای او قوی باد — چون سبعه کهف شد ز ایقاظ

ظهر هست هدایت عبادت — ظاهر ز همه رقود ایقاظ

ظاهر شده نزد عقل نامی
الوار شرایعش به الحافظ

علم و عمل و دوام اخلاص — در دین تو فرض جمله اتباع

عابد نشود کسی نباشد — در ملت تو مطیع سماع

عهد تو مدار مرسلین است — در حکم اصول دین لماع

عهد است که سیروان دینت | راضی بقضای کل اوضاع
عالم بکتاب و سنت دین | راضی بجمیع حکم اجماع
عاجز نشوند از مصائب | راضی بقضا بضر نفاع
عرش شرف کرامت کل | تقوای خدا است درون اطماع
عرفست معاملات امروز | بدعت شده کار بار اشیاع
عاجز شده دل از وضع ایام | عالی به هوا گرفته اتباع
عارف متحیر است از جاه | راجع به خدا است خلق ابداع

عزت است مقام ذل نامی
محرومی شد اگر نه اتباع

غفران گنه نصیب آنانست | در طاعت حق نگشت فارغ
غرند بتجلیات آنان | در وقت وضو کنند اسباغ
غیب است تجلیات بارک | بر سر شم ازو چو تن بباغ

۷۷

غافل نشود شریف عاقل	از علم و عمل رود غلط ابلد غ
غربت نچشد ظریف فاهم	در حملهٔ کلک عدو گستاخ
غربت زخشونت کلام است	با وجه عبوس نیکند داغ
غایست برای دوش کهسا	ببینی که شور حقر دغداغ
غاسق که شبی است طرح تاریک	بهتر بود از نهار سر داغ
غالی است وجود مرد عاقل	زندان ز وجود او شود باغ
غوث است معینت لنظر مهر	باران بها مثل صبّاغ

غم برگشت دل حریق نامی
یاد دو درا بود چو در باغ

فرد است رسالت بالخصوص	عام است بلاغ ادبه اصناف
فائز بمقام این گشتند	اتباع تو در اجابان اکناف

فوق الدرجات جای اوها | ارواح مقدس اندوا خفاف
فی آیة کنتم خیر امه | ثابت شده اند ضمن اشراف
فضل همه در جهاد اوها | با عنصر خویش هم به اطراف
فائز بمقام حفظ آیات | با سنت زین شاه اشراف
فی الجهد والاجتهاد منهم | حسب اللغة وطبق الاعراف
خوز همه اولیای امت | در طاعت حق بسینهٔ صاف
فی نشر شریعة الرسول | از شرق به غرب قاف تا قاف
فرزلست زعادمان درگاه | ایستاده امیدوار الطاف

فی باب شفاعة الرسول
نامی است بسی جهول خوف

فی درلوی ای خدای خلاق | بر بعث رسول پاک خلاق
قلب سرو قالبم فدایش | آن شاه عروج سبع اطباق

قدرتش بحساب ما نیاید خامه نرسد بضبط اوراق
قدرتش بتعلیم خلق خود بود ممتاز ز اهل کل آفاق
قدرتش بسلام صبر خود بود از علم عدو لیست اخلاق
قدرتش ز ظهور سنجر آتش معراج به فوق سبع الطباق
قدرتش بنزول وحی قرآن ان معجزه بلیغ براق
قدرتش شده حافظ عدو رش تا وشت دران میانه اشراق
قدرتش به وجود انت خیر از امتش مسلمین آفاق
قدرتش ز خلود حکم ترعش تا هست بشر بتروی آفاق
قدرتش بشفاعتی ایکری مقسوم همه مثال ارزاق

نامی بمقام پاسبانی
در درگه شاه است مشتاق

ک ۵۷

کافیست ترا ثنای باری — بر خلق عظیم از دل پاک

کافیست که خلق کرده ذاتت — چون روح بری ز ظلمت خاک

کافیست امانت تو در عالم — زوری ز صفت فاز عشاک

کافیست ترا صبوری دل — از گفته دکار اهل اشراک

کافیست ترا دوام تبلیغ — بر عاصی و قاسی دون امساک

کافیست ترا سفر دل قربان — از سدره و منتهای افلاک

کافیست ترا به عقل ادراک — معراج به جسم و جان بی باک

کافیست به حق که امت تو — در جهد بر جهاد حمله چالاک

کافیست عموم در عبودیت تو — در اهل جهان فقیر و نلاک

کافیست دوام دین پاکت — تا هست بشر ز دور افلاک

کافیست ترا ز سعید نامی
با حب تو دفن در تهی خاک

لام

لعل رخ یار هر که دیده شاد است به فیض سعد اقبال

لوح دل من بروز اول با یار سرشته بزرا جلدل

لایح شده نور رحمت حق با قلب کسی نکرد اضلال

لازم شمرید ای برادر کوشش به عمل برون اهمال

لابد سفر عالم غیب واجب بشمر زاد یعنی اعمال

لؤلؤی لب یمان دلبر با نام خداست لدی الاعمال

لب بر لب دوست کی گشاند خالی ز هوای او دل بهر حال

لاح الأدب الرفیع منه فاز به لکی تنال الافضال

لوح قلم قضای یارکا در کار ز نعت او دمی سال

لا یلها لی سوی شفیعی

نامی با سید او بهر حال

مردان طریق دین اسلام — رفتند براه جود اکرام
مردان بود از ره حقیقت — با جود سجود شد در ایام
مایل به تفکر از ره دین — با علم و عمل به شرع احکام
مقصود رضای حق تعالی — بی کذب و نفاق سوء ادغام
مستور بود میان مردم — از کار فساد بار آلام
مشهور بود میان اعیان — در جستجو خصال خدمت عام
من خود بخیال خود گرفتم — آداب سلف ز قوم اسلام
مائل به دوام در ره دین — خواهم ز شفاعتش به انعام
محبوب شوم ز یاد الهش — محبوب شوم براه اسلام
محفوظ شوم ز فتنه دین — از بار گناه کار آثام
ممتاز شوم ز خدمت علم — محبوب شوم در اهل افهام

مولا کنا ز لطف تو امید است
نامی به دوام باد در کام

نور بصر و بصیرت حق — نور دل عاشقان نور ایمان

نایاب بود اگر نباشد — در پیروی تو وجود انسان

نسبت به مقام بارگاهت — کافیست مرا به لطف یزدان

نسبت بتو سید شد اعلام — بالجمله عطور باغ رضوان

نام تو تمیمه امانست — نام تو وسیله بهر احسان

نعت تو دوای جمله دردست — مانند دوای دست لقمان

نام تو مسجل است معلوم — آن در صحف قدیم از زمان

نص خبر شریف رهبر — موجب شده عباد جوانان

نایل نشود بشر به ایمان — در مرتبه حضور وجدان

تا بود شود حیات باقی

به حب حبیب ذات منان

به ما هو

دائم به عقیده مسلمان — در پرستش خلق ازو

واجب به وجود ایست معبود — خالق لجمیع ما سواه

وحدت نشود نصیب مسلم — الا به بیان الا الله
وحدت قدم بقا بلا شکل — مستغنی ز کل ما سواه
وصفند ثبات سلب نفسیه — هر عارف علم حق کما هو
وصفش معانی هست باشند — ثابت شده اند قدیم ما اد
قدرت بود اراده کار — علم است حیات بی حیا هو
سمع بصر کلام مطلق — از نقص و لغط هست باد
والضد لهذه محال — لا عقل لمن یری سواه
در دل ما اُحِبُّ معک — در ضبط صفات حق کما هو
وصفش بود اختیار مطلق — بی واسطه کس سوا ه
والجمع بجمله ابد حکمت هست — فی الارض و فی السما اله

والحق کما کتبت حق
والناظم بقلبه سراه

۳۰ هاء

هرکس که گرفته درس دینت — علامه شود به لطف الله

هرکس که نگاه شد بر رو باد — دائم بودش فرشته همراه

هرچند مقر ما به خاکست — جنت بر ما بجای اعلاه

هرکس که محب توست دائم — قلبش به تجلیات آگاه

هرجا نگرد جمال یار است — خلفاً و اماماً ادباً علاه

وهو معکم دلیل صدق است — ما عارف دل بسوی الله

هارون شقیق ابن عمران — مانند خلیفه بود در جاه

هامان وزیر وزر فرعون — فرعون ددم شده به اغواء

اغیار به عذر یار با یار — دانه تبر دانه کاه باکاه

هرکس که نی لف تو باشد — بدبخت‌تر از فقیر گمراه

هرج مرج است کار دنیا — بی‌دین نشوی به اهل الله

هیهات وصول اهل غفلت — بی علم و عمل بدون تقواه

لازم شمرید بی مُغالا — اخلاص درون به ذات والا
لایق به رضای حق کسی بود — در بر کشد از خلوص کالا
لا ینفع اصلکم و فصلکم — والنسل لطاع الاصل ام لا
لا مال و لا بنون الّا — من اخلص قلبه الی اللّه
لایق شود بدست جهد ایمان — با قلب سلیم بی مُغالا
لایح شود از زبان تعلیم — تقدیم اجازه لهم با ملا
لاجئ به خدا پناه برده — از حیلهٔ نفس بی مُبالا
لا زال به وصف استغناء — در فقر اغنای نیست بالا
لازم عمل از خلوص بی فرق — در بین عوام شیخ مَولا
لاله به جمال خود بنازد — چون سرو چمن بطول بالا
لا سار به تشنگی بمیرد — سالار بروی عرش اعلا
لا شیء بود کسی نگیرد — عبرت ز قضای حق تعالی
لایق نبود به شخص عاقل — اهمال جزائه مآلا

لا ریب خدا عفو ذنب است — گر توبه کنی به نصح اولا
لا عیب اگر ز درگه دوست — خواهی تو شفاعت موالا
لاله دل حال مثل فولاد — پیچیده بداد کنی سفالا
لا دین مسخر طبیعت — گر فکر کند رسد به بالا
لا سک بدون علم و قدرت — ناید نه جهان به نظم والا
لا شک چو قرار داد و صفین — طبعش برسد بحق تعالی
لا حول و لا کلام نامی است — از خجلت قلب مال مالا
لا ملجأ لی سواک ربی
فارحمنی و اعطنی جمالا
یا رب به غنای خود که داری — دریای مواهب عطایا
یا رب بمحبت محمد — چون داری با دلسی مزایا
یا رب بسماحت و سخاوت — بر شاه دعا لب رزایا
یا رب بعزت که داری — با وسعت عفو از خطایا

یا رب بسرّ لوح محفوظ — مکتوب شده در و قضایا
یا رب بجمال ذات پاکت — در جلوهٔ رحم بر برایا
یا رب بجمع رهبرانت — بر راه شرایع و مزایا
یا رب بجمیع دوستانت — اصحاب قلوب خوش نوایا
یا رب بمجاهدین میدان — افتاده غریب در زوایا
یا رب بجمیع اهل تعلیم — کشف حقیقت خبایا
یا رب برحمتی که دادی — بر مادری عامهٔ صبایا
یا رب بسند رهبر عام — محمّد ربه فیض از برایا
یا رب بسرّ قدر قرآن — این بنده ببخش از خطایا

نامی که بنام اهل علم است
ساقیه بسرّ کمافه‌ها یا

رسیدم

از حمد خدای بی همتا با تمام منظومهٔ زای رحمت خدای

قەسەم بە و ذاتە کە دینەی ئێمە   و دینەی محمدینیە بە اخلاق

قل هو الله احدی تێوەگەیاند   لە بوکە ماڵی خودا کە تە بنیاد تاق

قورانەی پەک کە هەتا نەبێ بەسی پەیکە   بوخیری خەتمی بە باغی احقاق

قل اللهم مالک الملک   انت القادر و انت الخلاق الرزاق

قورئانت هەتا ردبو خوشەویست
بو وعد و وعید بو وصفی اشفاق

قیمەتی بەرزە رەسایە بۆ عالم   دووری دلیەم کرد لە دوو لە نفاق

قسمەتی نامی ئەوم خیدا هەیە
بە فضلی خودا نەبە استحقاق

که در فن شرنعوت لسید کائنات مولانا وشفیعنا

محمد صلی الله علیه واله وصحبه وسلم نظم شده است

با علاوه بعضی از فوائد دینیه واخلاقیه

برای ارشاد مسلمانان هداهم الله تعالی بفضله

در شب سه شنبه دوازدهم ماه پیروز

١٤١٤
جمادی الثانیه در سنه هزار وچهارصد

چهارده هجری موافق پانزدهم ماه

تشرین ثانی سنه هزار ونوصد ونود و

چهاری میلادی واین نعمت ورحمت

١٩٩٤
در مدرسه جامع حضرت عبدالقادر گیلانی قدس سره

در شهر بغداد محروسه بدست خادم علم

و مدرس مدرسه جامع مسوی الیه عبدالکریم الکردی

غفر الله تعالی له ولوالدیه وللمسلمین آمین